ل - ۳۷

دیوان قائم مقام

ل - ۳۸
دیوان قائم مقام
۷۲۸۵
کتابخانه مجلس سنا
۲
ج - ۲۲
۲۵۵
۳۷۱
۱۲۶۵۴
۳۷۱

دیوان قائم مقام

از مطالع مرحوم میرزا ابوالقاسم [illegible] قائم مقام
اعلی الله مقامه در دیباچه

بسم الله الرحمن الرحیم

نوبهارست بیا تا طرب از سر گیریم   سال نو بار غم کهنه ز دل برگیریم
چون ربیع و رمضان هر دو بهم یار آمد   روزه گیریم و دل از مه دیگر گیریم
حیف باشد که می صاف [illegible] نخوریم   از کف این فصل لبی [illegible] گیریم
گر بدر روزه به کوزه می دست دهد   بار این روزه سی روزه ز دل برگیریم
صوفیان چون همه سجاده و منبر گیرند   گر بدست آیدمان دامن دلبر گیریم
سبحه را باید زان زلف مسلسل سازیم   مصحف از شاید زان خط معنبر گیریم
چون گل و شعر از گلبن خضرا بشکفت   از نبی ساده بطی باده احمر گیریم
باده روشن و در ساحت گلشن نوشیم   طره سنبل را با گل صنوبر گیریم
جنت باقی در چهره ساقی بینیم   شربت کوثر از چشمه ساغر گیریم

دگر از جوی

دگر از جوی عسل حرف مکرر گوید   ما از آن تنگ شکر قند مکرر گیریم
سبزه چون یاسمن و یاسمن آمد به چمن   نسخه از خط آن سرو سمنبر گیریم
زهره در محفل ما رقص کند چنگ بچنگ   ساغری از کف آن ماه منور گیریم
در چنین خطه الطاف کجا رفته که ما   ترک عیش و طرب و ساقی و ساغر گیریم
گر کند ماه خدا ما را از آن ماه جدا   کافرم از نه با مذهب دیگر گیریم
چون دگر طاقت احکام پیمبر نبود   لاجرم طاعت نام پیمبر گیریم
گوهر کان بروجود محمد که بنام   از همه عالم امکانش برتر گیریم
آنکه چون فلک گهربارش رفتار کند   جیب و دامان و ورق پر دره گوهر گیریم
فلک او را ز غلط آهوی تبت گوئیم   خط او را ز غلط نافه اذفر گیریم
بس غلط باشد اگر نافه آهوی ختن   با خط مشکین شهزاده برابر گیریم
قرة العین شهنشاه علی‌شاه که بود   هم چو جمشید و فریدونش چاکر گیریم
آن ملکزاده که با شاه جهانش جهان   همچو داود و سلیمان نبی و پیمبر گیریم
باد جاه شهنشاه که [illegible]   چون [illegible] که ز زهرا و ز حیدر گیریم
دو جهانی [illegible]   روشن از طلعت این هر دو برادر گیریم
صدق این هر دو چون جعفر صادق نگریم   تیغ او را همه چون حیدر صفدر گیریم
[illegible] همه چون روضه رضوان خواهیم   [illegible] همه در تیر و منبر گیریم

بزم او را همه چون روضه رضوان خواهیم   رزم این را همه با [illegible] تندر گیریم
ظل ظل الله فرزند شهنشه را کاش   [illegible] و دفتر گیریم
زانچه هم نام نبی که در احکام نبی   داستانها دگر اندر صف محشر گیریم
ای برازنده خدیوی که ببالید خدا   تاج را بر تو برازنده و درخور گیریم
زان ترا شاه جهان افسر شاهی بخشید   که ترا بر همه شاهان همه افسر گیریم
خوی دلجوی ترا خلد مقدس خوانیم   جود موجود ترا رزق مقدر گیریم
تا بدین علت عهد تو [illegible] بسته   ماه و خورشید را تابان و منور گیریم
تا بر شحنه قلمت رنگ تشبه جسته   مشک و عنبر را بویا و معطر گیریم
خیل خدام ترا یکسره در زهد و ورع   سید و سرور سلمان و ابوذر گیریم
خوبی منش هر کار که در شغل او   از فحول علما حجت محضر گیریم
خسرو او داد گر از ترک ادب [illegible] اگر   بوده از روز جهان همش شهان ابر گیریم
گر عنایت کنی امروز و اجازت بخشی   با وزیر الوزرا این سخن اندر گیریم
آنکه رای تو چون راز جهان عرض دهد   عقل را واله و سرگشته و مضطر گیریم
وانکه طرز سخنش در چاکری حضرت تو   راست مانند ارسطو و سکندر گیریم
ابوزیری که ز الطاف تو در کشور ری   دست شاهین را کوته ز کبوتر گیریم
چون بسته‌ی تو که در عهد تو با ده زنان   پرده عصمت ناموس ز خود برگیریم

باز چرا که

باز چرا که چو خورشید در خور [illegible]   هم چو خورشید جهان در [illegible] گیریم
ما چو یابوی کوبنده قادر طلبیم   یا چو [illegible] روبنده [illegible] گیریم
با همه [illegible]   پایه رفعت ما بلند و برتر گیریم
سخن ار گوئیم چون صاحب [illegible] گوئیم   قلم ار گیریم چون مانی و آذر گیریم
خانه را با رخ افروخته خلخ سازیم   حجره را با قد افراخته کشمر گیریم
همه از سنگ و گل و خاک [illegible] خیزد تا   از گل و لاله و لعل [illegible] گیریم
کاتب شاه جهانیم و ز خورشید شهان   هر سر سال [illegible] مقرر گیریم
ما چنین [illegible] چرا باید که در سوق فسوق   صرف سیم فرو شیم و لقی زر گیریم
ما که خود [illegible] چرا   [illegible] ردف [illegible] گیریم
داوری [illegible] بر صدر الوزرا آوردیم   تا از این کافر بدمذهب کیفر گیریم
زانچه ما تازه جوانان [illegible] امروز [illegible]   [illegible] گیریم
دادها خود بده امروز تو با دست رجا   [illegible] اعظم اکبر گیریم
دادگر [illegible] شاه که ذرات وجود   جمله سررشته فرمانش مکرر گیریم
تا جهان باشد و این شاه جهانرا یارب   زینت تاج و کمر و باده و افسر گیریم
دوستانش را چون گل به بهاران نگریم
دشمنانش را چون خار در آذر گیریم

باز باغ از فر فروردین جوان شد   گلستان چون روی یار دلستان شد

طرف گلزار ارجمانی شد که گوئی   خود تو گوئی طرف گلزار جنان شد
باغ را ابر بهاری آب یاری   کرده با وجه کامی باغبان شد
الفت سرو شد رو بلبل و گل   چون وصال دوستان در بوستان شد
گاه چون معشوق و عاشق با شقایق   سبزه چسبید که گهی با ارغوان شد
لالهای روشن اندر صحن گلشن   طره بخش روشنان بر آسمان شد
قطرهای ژاله اندر جنار لاله   چون عرق بر روی یار مهربان شد
آفتاب از ابر چون رخسار خوبان   که نهان شد در نقاب و گه عیان شد
ابر نیسان بر بساط باغ و بستان   چون کف شاه جهان گوهر فشان شد
صحن هر باغ صبا باغ صفا را   تا مگر شاید که از خادمان شد
از پی خاشاک روبی چست و چابک   آستین بر کرده دامن بر میان شد
بس سپاس خدمت یا دولش خدمت   همچو فراشان شه با فر و شان شد
شاه عباس آنکه از امداد دولتش   نام این عهد زمان عهد امان شد
دست بیداد از گریبان غریبان   زآفتاب بیکرانش بر کران شد
آسمانها کاسمان آخر ایش   کهنه شادروان کاخ آسمان شد
آفتابا کافتاب آستانش   چاکری از چاکران آستان شد
همه در گرد آن که کیوان نام دارد   بر در ایوان دربانش پاسبان شد
مشتری با مشتری شد نعت شه را   واعظی نغز و خطیبی نکته دان شد

زکه باغ

درک انجم لاقدر در فتوح نجم   جان فدا کرد تا حاجب نشان شد
شرچون این بیر سکین روز تا شب   ودم اندر پیشش کلک اندر بنان شد
زهره کامد شهره در شادی بزمش   چون [illegible] از خادمان شد شادمان شد
بهر ابلاغ بشارات فتوحش   مه چو پیکی نامه بر سو روان شد
خامه منشی که این هنگامه بر پا   ور چه ده ملک از کافران شد
روم و توم [illegible] از [illegible]   قصد شان تسخیر آذربایجان شد
هم خدا دانند که ای کشور خدا را   چند روزم سخت و نادر دو گران شد
در سفر چون هفتخوان کرد ای تهمتن   گر تهمتن یک سفر در هفتخوان شد
گره بر انداز گنجه ور در ملک گنجه   پنجه اندر پنجه با شیر ژیان شد
که روم اندر عزم رزم قیصر   چون فریدون با درفش کاویان شد
نه چنان کاسکندر اندر رزم دارا   با دو صد [illegible] داستان شد
بی چنین کی پادشه را استعانت   از مکافات عزیز مستعان شد
این سکندر را برادر در برابر   همچو دارا بین که دارا [illegible] شد
بر خلاف شاعرانش بنده گویم   [illegible] توان شد
کان [illegible] کاوس و گشتاسب کردند   انچه کردند و [illegible] داستان شد
وین جهانی دار که از آغاز گیتی   هر چه را الکند [illegible] شد
ور بر شاه جهان [illegible]   [illegible] قرآن شد

زان سبب انسان که منبر در عالم   کامیاب کامکار و کامران شد
زان جهه کمتر که در هر سال هیجا   حصن حفظش حفظ خلقش از دوان شد
باز یک بورش هزار آشوب و شورش   در بلاد [illegible] روان شد
وان شکست و فتح پی در پی که ما را   در هر ده لشکران داد گوان شد
این زمان کایام صلحت و فراغت   کافرم گر فرصت او در ایک زمان شد
در چنین هنگامه فرش گرد هامون   جمله بنیادی بند و بر بنیان شد
شاه ما را انفراغت کو که طلبد   گیتی از تاثیر فضل او جنان شد
[illegible] فرصت کجا دارد که داند   بوستانی را که بهار و که خزان شد
کاشها آورد کس کو را دمادم   گفتگو از برگ ها و از رقبان شد
دل توان دادن به خار و بار نیسان   [illegible] نیاز از [illegible] شد
ور نه ناید خبر اینکه فلان کس   در فلان [illegible] جهان شد
باد چون صرف باران خارزی   [illegible] فلان شد
با نثار بید ابر و در بازار گیتی   نرخ جانی ارزان و نرخ نان گران شد
باد با نام آورد پیغام آور به نکجا   خاک بوس درگه شاه جهان [illegible]
این که خدمت ساعی [illegible]   وان دگر از صاحب همه دستان شد
با جبینی [illegible] خیال [illegible]   خود خیال [illegible] امتحان شد
یاد بزم [illegible]   نام رزم و بزمش ورد زبان شد

ازاهوالش

از محمد شه بپرس آنها که با من   در عراق با نفاق ارایی [illegible] شد
هرکه با او یوانه شد هم خوانه آخر
باید [illegible] شد

آه ازین قوم بی حمیت بد دین   [illegible] فرو دین
عاجز مسکین در چه دشمن بد خواه   دشمن بد خواه هر چه با عاجز مسکین
دشمن ازان ای معیش و شادی [illegible]   حالت ازان باده [illegible] نفرین
تیغ دستان [illegible] کار [illegible]   [illegible] علف [illegible]
[illegible] روز [illegible]   خود همه بد دست [illegible]
[illegible]   این [illegible]
زلف [illegible] گرفته [illegible]   سنبل مسکین [illegible]
قوز برآورده از [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible] رستم   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
شاه جهان از سر [illegible] فرمود   چند [illegible]
لیک نه [illegible] سود بلکه بیفزود   ور دو [illegible]
[illegible]   [illegible] کین

مهر رخسار در مقابل صفین — قهر بلغار چون مقابل صفین
نعره کوس الجبان که نعره شیر — حمله روس الجبان که حمله ننین
روس و لوانه با پیاده چو بیدق — صف فرزانه با سواره چو فرزین
خسرو فردین بعزم رزم عنی لف — آمده بزم لب ان اوز بر زین
توب دلا عهد و رعدهای نوا چنک — تیغ حسن قانی در قهای نوا تین
معرکه چون کرم گشت وازه طرف هو است — آتش توب لهک نیزه ورد باین
لشکر قرد من و جهشه راه ازان دشت — بازلس آمد زبا و توب تحسینی
باد دلاعهد شده توب عید دکوب — غلغله افکنده در عوالم ارضین
گفت که اکرام صیف باید آورد — کروه کرم ار شلو ارلعبه سکلین
لقمه سخنی جنان که منظم مکفف — تا بکند منظم بزم حرب سلاطین
چادر غاری که هیچ بمعوث هرکز — می بکند هم جنان تر له لتخمین
الغرض ازروز باقترا دلا عهد — بکه انهف لصه بحیث علین
تا ب ب ری رسید و ازه طرف فتح — آتش توب بغک معرکه لسکین
پس چرا اید بهار کاه بهر کس — واجب لذم شدای تعب تهجین
اسیه نکرفته با انامل مخضوب — قالیه فشانده بر ملاس سکین
نازک بزم الجبان که ریجه که پاک — ناشی تحل بردی زین بند زین
مقنعه بنکشی ان بعادت لنوان — نه بلوار چنکی ان بعادت ایران
طالقه توبلونغ و نو حظ و نو کار — نو کلشی ان و ربع توشی سنبل رصان
یوسف عصر بند و ربکونه د ه بد — حلقه لنوان مصر و حربه سکین
امفو

نه صف ابطال حرب و اسلحه کار — نه براهراب بغزو معرکه لکین
بس عجب است اینکه فی نمانه فر امد — دختر ساقی بجنک سنجر بیا کین
سنجر سیاکین بهبن که رستم و دستان — بنجه بیارو کنه بدست نگارین
دست نگارین چنان سنه دکه ولاعهد — کرد کجونی عدوی فخر سلاطین
منحصر شاه اینکه مخفی جابش — رد خطر خسروان کند خطر زملین
اینکه شنیدی سخن زهول قیامت — حیرت قامت بدین سنه که ام نیتی
هشتدرک نه که صد هزار هزار هاتی — از زرکات جمیعش امده تفصیلین
حر حسام الجبان که حدت عشاق — اب سنان الجبان اکو ترب عسلین
تیغ سواران فرشتکان که فرستاد — با ضربط برای نصرت تا سین
نوکجبان الجبان مو کلا ار سیاره — کافر بدین بدست مالک سجین
بیزه سرباز وصا لدات تیک بار — از دو طرف برو سنیه امده بر چین
کفر جاوه بجنک لشکر اسلام — همچو کبوتر بزیر چنک شاهین
لشکر زیرد ایروان و ارو می — خصم شکالمه همچو شیر و تر الکین
لشه کونی دست و دشنه شبه ملکون — قطع شراهین کنان زقوم شراهین
دیده سر اورده هیچ در که شه از کس — نه لغباس اید و نه عدس دنه یحکین
ارز و داناد باد شاه توانا — کرده بعباس شه لو چه وحسین
ازنظم ابلاغ این بشارت عظمی — رفته بدر سو شیران دفتر ایمی

خلق دها دم بعیش و شادی و طراب — فلک سراسر زیب و زیور داین
خلق بعهد شن همه شکفته و خندان — چو بکه بفضل بهار لاله و نسترن
جمله با قبال خسروی که شمارش — چرخ بلنه آورد ز ماه و پروین
دولت این پادشاه بماند دائم — کان فلک در پا بماند چند ین
افزا و باد رزنار کردون — تا مه کاکون بود لبس ازمه لشرین
شاه جهان را دعا کرده ام الا
روح امین گفت صد هزار آمین

ای لبینه صبر الور کان بهمکر اسمان — دست جوز را ار کرنه جاه تو کو ماه ما نفت
خوات تنها کاه تازه باره برخلف و لیک — حافظان باره جاه تورا اکاه ماهب
زان سمان و زان بر لفظ بر معنی که خوات — صد هزاران افرین از اسمان جواه ما
نامه کاملم زا لکامه شیرین سخن — خوش بیاخوانون نظم انور براواه ما
دیده و دل حمیه الخط معبر رونهاد — حق شناس فخر او رای حسن عمکاه ما
لیک ازان سبک سیاق نظم معنی ما فتم — کان دل ازرکه زبان موجی اکراه ما
ان لبعض الظن ثم ای برادر جان خرا — در میان توبد خواه وبد کو راه ما
کر شکایت داری از افترای اخوه ... — کاسمانت برتر از اقران و اشباه ما
ای بلور عم بخور کر عذر اخوان حسود — یوسف کنعان اول چاه او جاه ما
اول ازلک صبر که آخر بشنداین بدید — الحمد در خواب سجده افکار دیده ما
جبرکی جان برادر

جبرکن جان برادر زانکه کام دل الصبر — حضرت یعقوب با زار حضرت الله ما
رو در درکاه شهنشه نه که هرکو در جهان — ماف عز و جاه از درکاه شاهنشاه ما
فاحه زان ببن کان اسمن غزل عنو بعب تو — انتظام از اهتمام خلق ظل الله ما
بشنو از من بنه در انجام کار خویش کوش — خواه جمع ان نصاب اینج دار بجاه ما
تا نباید در طلب هر کر بناید و در طرب — کرکسی کو در تجارت به طلبه جاه ما
کر نه بر جاکری محترم کرداز پی لطف شاه — ایمنی از سر حیدن و تیم بد خواه ما
خوشم این بنده عاصی که باز از یک نظر — جا برادیم جاه و درجت از حضیض جاه ما
خاک درکاه شهنشه باش و عمر خضر کش
کاب حیوان این صفت از خاک این درکاه ما

ای بدیع استه او لبس بدیع است اینکه تو — شعر جون من شاعری را شاد چه میسکنی
من جان کویم که حرف زشت را زیب کنم — تو جنان کوی که لفظ خوب را بد میکنی
کر بصد لفظ اندران یک حرف بن باشد خطا — تو بیک لفظ اندران صد خطا صد میکنی
ورونها یه د رعدو خبط خطا های تو لیک — سبحه صد دانه را بردار اکر عد میکنی
جرم یاران جیست هر جا خود تو از یا بخودی — زشت را کر داوری مقبول را رد میکنی
هم جان کر بر چه در نهانه گفت استاد طوس — الکفار الفظ جسنه مشدد میکنی
توبه کن استغفر الله کفر محض است اینکه تو — زانکه احمق را قیاس از ایاز احمد میکنی
حق ترا باراه سخت و دیگران اوج کار — راه خلق خویش را مسکن اکر سد میکنی

هر خطا ما را خطا ما فاش تر از بلبل — راست گویی دفع فاسد را با صلاح میکنی
خود چرا در سلک نظم و قید وزن آری سخن — ظلم محض است اگه مطلق را مقید میکنی
گر کنه کردند ثابت کن وگرنه بی ثبوت — بیکنه ما را چرا حبس مؤبد میکنی
گر ز من پرسی رهائی این اسیران راز چیست — ور نمی پرسی و ابرام مجدد میکنی
چون دگر جز بندگان از بغل دمعه مار کوی — توجه چند داری که نعت تاج و مسند میکنی
تا کی چنین ترکیب ای مبدع آخر چرا — تو بدین ترکیب بحث از ذات مفرد میکنی
در طلب طبع حسن دریافته جز خرد رو حل — بس جدل در مبحث عقل مجرد میکنی
مرد وانا را بد آید زین سخنها زینهار — روز بان در کام در کش گر خوش آمد میکنی
بنده هم بیند بر از نعت بزرگان در گذر — ورنه بیندیشی و اصرار مؤکد میکنی
گر بگو ما چون صبا باری چه مجز گوی اگر — نعت شاهنشاه منصور و مؤید میکنی
ورنه عرض خویش ساز حلقه الواطی را — نعت چون عرض صدر الدین محمد میکنی

ای رزکی که در دو عالم نیست
جز تو مخدوم و جز تو محبوب بم

خوب اگر بگذرد بمن باید — از تو باشد همه بد و خوب بم
نا تو زر لطف صاحب بودی — اختر سعد بود مصحوب بم
مدتی بس از این ز لطف تو بود — ماه و مهر و سپهر مغلوب بم
بنده در راغب تجلی بودم و خلق — راغب خلق و خلق مرغوب بم

باجنی

باجنی بد قوارهٔ کا گفتی — تا به یوسف ابن یعقوب بم
چون ز جا جستمی به عزم رکوب — مرکب چرخ بود مرکوب بم
بس سیاه سعود را گفتی — حیش بکلنه دسنده معیوب بم
این زمان بلی که در بساط زمین — سکنه کاه خر لکد کوب بم
طالبان مرا نگر کاکنون — همه مشتغلبند و مطلوب بم
گر هر کاه جابه تو کذر و — عمر بران سیاق و اسلوب بم
وا کنم نطق بسته را کآخر — من نه از سنگم و نه از چوب بم
صبرم از حد گذشت پنداری — بنده قایم مقام ایوب بم
چند ازین وعده‌ها که آرد یاد — همه از وعده‌های عرقوب بم
گر نه آنم که چون تو کذابه — بفریبد تو عبه ملکذوب بم
خیره کلک و دوات و دفر خواه — تا نویسی جواب مکتوب بم
ورنه بیدا کنم که اکنون باز — گر نه مخذولم و نه منکوب بم
خاش چون تو را غضب باید — گر چرا به گناه مغضوب بم
شغل من نه صدق صرف بود کنون — بهوان شغل باز منصوب بم
بلکه در سلک اصدقای صاد — تا به روز حساب محسوب بم
مر تو را سپهر هر گوهر — نه تو بد هی بطعنه سرکوب بم
تا ب ملک شه تو ما و ترا — روح تا به بدن که محجوب بم

شنیدی که که خدای عراق — هم در این سال کرد مسلوب بم
من چو آینه برابر تو — راست بینی که بنده معیوب بم
تا تو حاجب اندرین درگاه — شکر لله که بنده محجوب بم

[illegible]

جانا نفسی آخر فارغ ز دو عالم باش — نه شاد ز شادی شو نه غمزده از غم باش
وارسته ز کفر و دین آسوده ز مهر و کین — نه رنجه و نه غمگین نه شاد و نه خرم باش
نوعید جهان افروز چون روز خوش نوروز — چون عالم ترک و سوز چون ماه محرم باش
تر باد هوا برباد بر چو آسمان چون موج — بر اوج سما بر خاک بنشسته چو شبنم باش
نه روضه طوبا خیر چون روضه جنت جوی — نه در تف نازی تیر چون مار جهنم باش
نه جاهل و جاهل شو نه کامل و کافر شو — نه بت زده نه خرم نه اخرم و اخرم باش
نه هیش سبه بم چون رایت قهار کرد — نه ما قلق دایم چون طره برهم باش
از رای رزنا بحجه بشنو سخنی بجسته — نه از بادهٔ نوازی نا بحجه چو شلغم باش
کرد وقت دهد ببر بر نگها بر زده منتش پر کرد — رو عقل مجرد شو نه جهل مجسم باش
درکوش کن با من بر زان بکمر دامن — از عقل مجرد شو در عشق مسلم باش
بر یاد بت کشمیر جامه و ده و جام بگیر — با جام بتاب نازی با جام و ما دم باش
زان لعل لب بر از بش می نوش و بسی گوش — نه زلب کوثر رو نه تشنه زمزم باش
با ما لب لعل دوست خوش سر خوش مجویم — ای زلف پریشان گو آشفته و درهم باش
رندانه پیاشوری هم کرده هم بدکان — نه همچو ریاکاران که راست که جم باش
بر خسرو بی همه از جوش ان دو فرزند — نه یاد و نه یاد دگر نه یاد و بسی غم باش

[illegible]

جمه بی بکن و جان چمن نه جا بکن و مان جوی — نه جاده زنجان جوی نه قاصد اعجم باش
راه طمع ولتوس ز نفس جاب کیش — بر بسته مرد و پسته مردانه دو محکم باش
دیشارت اگر نبود رو شکر کن دو دین دار — نه در غم دینار و نه درهم و دربیسم باش
منزل رابت سلطان بند نه دیو زندان بند — نه چاه سلیمان بند نه در غم خاتم باش
کردیو کن زندان با صف جم ما شی — رو به هوای خود زندان کن و خود جم باش
با حله نه کی خانه تا دام شود دانه — با جوانه تو دانه بکرفته حوادی با محکم باش
صد بار بود گر دم بیکو تر از آن که نهم — گر خوردی آن کعبه اوره عالم باش
بس گر نه شب بهتف با جامه جا و جنت — بس خلعت گرمای پوشش و بکرم باش
صد معجز اگر آری ما را بچه داری — در دولت به دو دی چه بیم بی مریم باش
در سمره فلک منزل بکن زینهار — با عیب اگر گویند همره شو رهم و دم باش
کرد ای رکوب اری بر جنگ نهم نه زین — نه همچو نه دو خر شیده بر اشهب ادهم باش
خوش حش در سلام از جو بر کسر در فراز نه — با اند تو روالاتر از طارم اعظم باش
در با نه همت ها بالاتر از خواهی — رو جا کر در کاه دارای معظم باش
در با ما زان بجزد هر جا که دهد کور و — محمود و معزز باش مسجود و مسلم باش
با جا کری او بس از شه فلک باشی — رو رکه او بکو از گر به دسک کم باش
از جوق سگان شه و امان و مؤخر شو — رو فرق سماک جمع اشباب مقدم باش
عباس شه است انکش داد ار جهان فرمود — کز جمله جهان داران اعظم شو و اکرم باش

در عیش به از روز   در حسن به از چنگیز   در عمر برار خسته در ملک به از جم باش
هم با خطر بهمن هم با بشر قارن
هم با جلال رستم هم با تن رستم باش

زنجیر جو از ان روی ان قارنی بشاش ... ملک را نگاه دار بر ... شیخ ... بلند سیاه

سر باز و سوار اول از خیل عجم بگزین   پس عزم جهاد روس جزم ارد و مصمم باش
ملک قرم و بقولستان ز فرای تو   در روم سلطان شو در روس معلم باش
غوغای روس انداز از هرکه الکسندر   انجیل خبر با خبر کو در علم امام باش
حافظ چو برج امد منصور شیخ در دور   کو شنیدها با شیخ و ظفر صنم باش
وان نوح حی هر بار با لشکر صدق انبار   ان کشتی عبرت را انداخته در یم باش
وان و اما خیل کرج با جسم هزاران ضلع   بر عادت بیم برج و لشکر توام باش
وان مهدی فرخ فال در معرکه دجال   نه والیس و نه دنبال ملک سبق اقدم باش
سردار حسنخان را کو جان اهد و کشتند   وان خازن خاین را کو جمره ملجم باش
زان لشکر شاه را دارای جهان فرمود   از هر جه بهتر کو نه اعجمی و نه عجم باش
ان کیست که کوید چیز در کینه حق با ضر   یا از در شه بگریز یا از قوس ده الکم باش
با له که شاید گفت ضبط ...   کو بیر معمر کو ی با شیخ معمم باش
من امر شهنشه را بپذیرم دقیق خصم   در معرض نهی [illegible] چه کو لاشر و کو لم باش
ای نایب شاه آفر کر راز نهان ...   کو ظاهر و یا از نو کو مغلق و مبهم باش

دارا هنوز

ویرانه شود و هر بوم کانجا کذر ارد بوم   تا کی به بهودی شوم کوشا تو که جرم باش
بس بود ثنا یا بس گفتار تو ازاین بس
شاکرم مدح و معتقد دم باش

ایا شکسته سر زلف ترک زری   شعار تو همه دل بردی و دل اوری
بلیغ عنبر تر بر انور ف شانی   عقیق شکر با مشک اذفر امزی
کهی بسنبل اشفته برک کل سپری   کهی ز لاله و رسته مشک تر بسپری
همی بمشعلی بر لالهای بستانی   همی بکردی در سبزهای با لیزی
باغ و بستان ما شی همه با بستان   چرا ز صحبت ناجوان نه برهزی
دو شوخ مست ان هر دو ترک تیغ بدست   که کار شان همه خونخوار است و خونخواری
فغان از ان دو ستمگر که فتنه شان بگذشت   هزار مرتبه از فتنهای چنگیزی
تو کوبا ان دو بیاموخته اند در همه عمر   بکره رو ها و دزدی و قسته انگیزی
ملام زلف و رخ شاهان زر م   خلق مصلحت زاهدان و پلیزی
جماعتی متر بار که دام عالم کشند   صلاح و سبحه و سجاده و سحر خیزی
اما ساقی معجب من از تو ان سینم   که دیده جیزی از کبر و عجب پرویزی
تو خود برهنه و با برک و خوار باشی و زر   به خاک داری چون بوستان فاریزی
اگر نه اجوف و مهموزی از چه داری ریش   بهره پهلو ز سقطهای چهیز ی
تو خود چه چیزی و از چه کار خواهی کرد   فغان و ناله ز بیکار کی و پر چیزی

خدای داد بهر کس هر انچه لایق بود   نیابیت که بحکم خدا و راد بری
تو خواه راضی باش ای عزیز و خواه مباش   قضات انست که دارد نه سکینه بری
نه من که با تو باین نرمی و باین کرمی   بکرم تو باین تهری و باین تیره دنی
جز اینکه باز بگفتم که چیز دزد مباش   چه کرده ام که بقصد جدا کریم خبری
برو بجاش چه باهم مرا که بنده دهم   ترا بجز تو باین بکیسه لیسنیری
مگر جه سلطان روزگار ده
سزای هر که کند دزدی و کینه چیزی

الحاد اب جوشر از بند مخواه   دل از طمع رهاده در بند مخواه
مان بخود بنل که داری ز نهار   ارنبیره جایز کنه نا کنه مخواه

حمد و اجر ذل مر بنده که قانی بست   کو فرا بنا که شد در ملک تو ابادبود
شکوا دارم اما ز فلک زانکه فلک   یار او باشش شود یاور ادبادبود
غره سیم و زرار ازا که نه همچون شب روز   خود بر بازی و قوادی معتاد بود
من نه زرا ف ده نه سیا دم دور هر باد   وای زانکه نه رزاق ده نه شیا دبود
جا جها ساز و جنبش هم چه خرقه مکر   تا که در تیک دا داد بود
سبحه و منبر و محراب بحاج و هلا   کر شه کری همه با سبیه سجاد بود
نه ره و حالت و شغل و عمل از او ار کز   که نه در منعطض و محل استاد بود
مثل بنده ان بر مشعبه کو ... ط   سند از ال فرمنده و فریاد بود
خواجه تا شان مرا بین که مطلق دارند   کنج در خاک و مر ایشان بکف باد بود

تعدادیش

بکیرم بست و ان خانه که ما راست و یا   کنج قارون همه را در ارم عاد بود
بکیره اخر تو از این همه فوق گشته بر س   کمی جه افراط و چه تفریط و چه بیداد بود
سالش بس کی باشد در قصاص شود   قاید قوم چرا با به ... قواد بود
ز جرا فاقه بک فلس و سیم و زر تو   که لشکر از رهکاه بغداد بود
که کذارش بر حجره تجار فند   که کذارش مر و کوره حداد بود
که بکشمر و کشند و ز با که رسد   از تو ه سود زهر کس که فرستاد بود
بدره شان که ز هر ره مال تو خرند   در نشی کار و همتش احاد بود
ملکه هر جنس که خواهی تو در بن مرزش ارز   کر تو هم صفت قران تو هنجار بود
ما رب این ز هد ریا جه بلا بود که   که بلا همه در خرقه زهاد بود
هر جه افسد بود جون کحفت مکری   زن کرده است سلطانش استاد بود
لعن بر شیخ هدی و رضیع قانون هری   کاول این قاعده در دین تو بنهاد بود
عزلت بنده و مشغولی این قوم بکار   یاد کاری است که موروث براهب اولاد بود
لیک اخر این قصه باز آرد شاه   عبرها را که درانو اقعه افتاد بود
جون شده اقه حسبطان جلالت کامروز   فلف الصدق تو سلطانش زنجاد بود
خود شهنشاه شد و کرنه باز بیت   زن کرده انچه مراد بد بلیدا و بود
هر که سهش کش بهیش کش و شهانزاده   ضد راز هر که ز تخم بد او زاد بود
مرترا خوش سر سالی بود انکه مرا   یک دو سال است که کو بنده زنجاد بود
سود داد و رسته او همه جون سود قصیر   که به بانوی عرب عرضه بر داد بود

ملک بود ایمن ازین بخشندگی کاکنون — همچو صیدیست که در پنجه صیاد بود
سخنم اید عجب ار خسرو عادل کاینسان — قصه‌ها بکند و ایمن از اولاد بود
کیست ازین فرقه فانی چه ز مرد و چه ز زن — که نه بیند ز فرازش و ز جلاد بود
راه این سیل بگردان که بمعموره ملک — رخنه‌ها چشمش اگر باز به بستاد بود
من خود این خار درین باغ نشاندم کامروز — فرق جان مرا شعله و فساد بود
دا بکهی تخم بها کردم و دیدم کاین مرد — چاپلوسی که کنند ار به ره جهاد بود
حال کو ساده برسته ز لفعه الدین ترس — که چه سان چون درسن از رسن شکن تار بود
آه از آن سبحه زان خواندن اوراد و نماز — وان سخنها که پس از خواندن اوراد بود
نه مگر پارس بود مولد سلمان کاکنون — خود زبخت بد ما مولد شداد بود

در صفت اب طهارت شود آب طهور
پاک و نا پاک جو از جمله اضداد بود

خسروا دین پرورا ای آنکه کار ملک را — هر زمان از دولت تو رونقی دیگر بود
ان همان ملک است و ان کشور که پیش از عهد تو — کعبتی از بس شور و شر همقافیه محشر بود
وین زمان در سایه اقبال روز افزون تو — از ریاض خلد و فردوس ان بهتر و برتر بود
رفع سرخاب است از انکه بنداری کنون — کعبه از عزم لب جنت و کوثر بود
روم و روس از بحر و بر دارند عزم اما چه غم — تا حصار عزم تو بر گرد ان کشور بود
رزم سلطان بود با ورد لشکر ... — خصم را لشتی از سودای کین ... بود
ملک اکنون صلح جویند از تو و نبود عجب — بسر چه ملک تو قسطنطنین و کالنجر بود
بس جسارت باشد اما هر کرا از خدم — خدمتی فرما که او را لائق و در خور بود

وبش

خسرو شاهنشه جهان فتحعلیشاه از شهان — گشت گیتی را فروغی ماند تو خاکر بود
از هزاران سنبره کو دارد در نسل ... — کس گویا چون تو فرزندی نکار و فرمان بر بود
ورنه بودی این جهان یا سرخ تو دیگرخی — وار رشته و سر رو باره و ... بود
تو پناه دین یزدانی و تو دست شاه — از نفاق کینه مند جوانان بد گوهر بود
راست خواهی تیغ اهل الله رنج — هرکه گوید غیر ازان باشد کرا باور بود
ملک ایران جمله ویران گردد از اعدای دین — گر نه خیل کافران را تیغ تو کیفر بود
ورنه باشد حفظ یزدان دولت این دولتی — پای پیل نیل اسپ و دشمنان گیر بود
ان تو کز صدمت گرز و شکوه رزم تو — روزها بلرزه بر اندام شیر نر بود
زود باشد کز نفاذ عزم تو در شرق و غرب — هر کجا دیر و کلیسا مسجد و منبر بود
حاملان شرع را نابود جز در عهد تو — کاینقدر قدر و جلال و جاه و فخر و فر بود
گنج سروری بهره اهل شان گشت باد — در کف خدام دارای و سکندر زر بود
با کف تو سیم و زر نبود بقیمت ورنبود — پیش خاک پوشکان در زر خاک انبر بود
در حفاظت حبک ... نبود بجالم وربود — پیش خاتون فلک در زر به چادر بود
گر لب جام شراب ار دکسی در عهد تو — ور نبود کر نفس در ... خنجر بود
ور ماد کناه ار دکسی از بیم تو — هر که ... موش ... لشکر بود
بنده شهیدرا ... بنده همیش صد هزار — حا با فرا ان ... سلطان ...
گر ارو قطره ... — عفو تو صدبار از آن جرم اعظم و اکبر بود
با وجود ار کس کند ورعرف ما مجرم بود — نام کفر ار کس برد در شرع ما کافر بود

شاعران را گر بالستی که در سبک ورش — ذکر می از باره صبوح باده احمر بود
شعر اله کعب و مالک و حسان و قیس — خود نبایستی پسند طبع پیغمبر بود
با صلوة و عنه لب بحجر و اصحاب را — ان تنعمت زد درای جهان پرور بود
ور کسی منکر بود این ادعا را گو بیا — دفتر اخبار این بنده را ازبر بود
خسروا انصاف ده از را و بان اکبر کس — جرم ما شیرازی چه جرم بود
نی بلب جام شراب آوردم او جام آب — حال او صد بار بایستی ز رم بد تر بود
می ز احسان تو دارم چشم الحق زرعفان دل — حمیر را در ره کوی درحضرت حضر بود
سیه ستادرا بنگر که چه احسان و لطف — ز ربه ملقطه تا کمر دامنگر بود
بو نواس فاسق فاجر بین گر نیک ... — تا کی مخصوص لطف خسرو خاور بود
از کمیت و دعبل و طرماح و ضعومات قصه‌ها — با اما عال هری در طلب و فر بود
صدق می باید نه تزویر زبان ورنه چرا — اشعری در پیش شرع حق نه جهل اشتر بود
بالله اندر جنت ... بس زیاد ... — آنکه در اظهار زهد ... بود
گرگ چون در جلد میش آمد بود از شیر بیش — ما سپاهان را نه کرار آن را که تر بود
به ده کر بخیر د از کار صدقی ... — کار ما و انجا غت اوضح دلها بود
ماز کن بر حال ما چشم و ببین بر ما بخشم — چون شود گر چون تو ماراچون تو ... بود
ال دیوان را مگر ما نه همی ایشان خورش — بنده را هم قسمی زین گنج باداور بود
لیک خط سنه ... — تا رکیخ نقد سبحان ... بود

نقطه درا

قطب دولت را تو دایاب شخص تو مدار — تا مدار شخص گردان جمله محور بود
و ند تا بند سلکست از دست ان سیمان سکن بیا
ایران ز سینه کابینها جمله زن جنا الحزن بیا

برو بیرون ازین خانه ببر از خویش بیگانه — گزین ویران ویرانه گزند هان ... بیا
سفر ملقطه ایران بود حب وطن ایمان — ... بیا
در هر از ین طور ... — توان طالع بخواهی ... بیا
به عقبا ... وجودی به — که خود را کاه ما ... بیا
با صحرا ... — اگر ... بیا
... — کهی ... بیا
... — ز شمع انجمن ... بیا
و گر چون ... — ... بیا
توای طوطی که در ... — چرا ... بیا
تو را ... — وران ... بیا
چرا در خانه دیگر ... — ... بیا
... — ... بیا
اگر داری ... — بساط باغ ... بیا
... — ... بیا

ز حلقه تو هم شب اوز ارغنون برارغوان خواهی   رمه عالی که جز … انجمن رستن بلی
بیا زین ننگ تا بیرون جمال جیحون در دکان   که افت از شبستان ز رحمت ابر بیرون سد بلی
جهان را سر شب تا سحر از دست است و تو   طمع داری که در ظرف مقبل گنجد دو سی بلی
تو خود با برگ خوان راری جو شمعی بر چری   هر انچه از چشم او مینی جدا از چشم من بلی
مگر از جهان خرام شهنشاه جهاند تو   که جرم دیگران را رس ضعیف ممتحن بلی
خیانت پیشه کردی با من و حق داشتی اما   خیانت پیشه کان را پیش کار دو شوی بلی
تو هم از رای وقت پیرم از سر دراز بند شاه   چو مهر را مدبر راه زن از رای زن بلی
محقر بیکلد انکاری و محسن را شه و انکه   طبیعه را ابله خواند حسود را حسن بلی
زفاف با مصاف پیش اگر اید مجمل کردی   چو باطل را باطل و … خوانی ان را حق بلی
تو از فکر غذا دیگر غیر زرا در گذر ور نه   شوی رسوا چو زین جهلتان عجز و غبن بلی
نگاه لاف و هنگام گزاف از مردستان دیدی   نگه کن تا بوقت کارشان کم زرزن بلی
بیا بگذر از زین سودا که من خود کافرم زینها   اگر چو روسیه شم زرنگ رسک دمن بلی
همه گندم نما و جو فروشند از نیکی جو   چو به هندار چه از ده خیال ان صنم بلی
زبان چون از زبانی اید ان نهر توکانم   ضیاع جان خود للد انقطاع این سخن بلی

بیا بگذر از این نعمت که به هند … طینت
چو بدل … منت ز رب ذو المنن بلی

ای داور دوران پرور عادل که زعدلت   کبک دری نهان فند شهباز ستاند
اندوه که در عصر جهانی هر که عزیز است   از طاعت در گاه تو اعزاز ستاند

حکم تو جهان است که جزان نافذ گردد   از چشم بتان غمزه غماز ستاند
شاکه ملوکش سپاهی ستانند   ترکان ز سپاه تو پیکار ستانند
هر چهره که از خوب جهان گوی تو چرخ و   ازرق شب شباب از دو علد اوار ستاند
گر لجه و صدرک طلب روسپی بدرک   شمشیر تو ما ملبه دهقان ستاند
هر حد بار پیس و بطروع بیک غنم   سرهنگ تو ما نیزه سمه بار ستاند
با عدل تو ظالم نتواند که ز مظلوم   در ملک تو یک حبه و یک غار ستاند
جز حاکم بیداد گر بوم و بر ما   کو لقمه بحرص از ده بهن ار ستاند
دست طمعش گر برسد بر جبل قاف   از پای دو عنقا پرواز ستاند
گر ناظر کره ان شود از فر قد و جوزا   خواهد که قرین در دو … انبار ستاند
ور ناظم الحان شود اسجاع و …   از پرده … طهوری و بهشتار ستاند
صد شعبه طالع بباید که درین فن   سر مشق از ان خنث هماد ستاند
شلوک و ده طرح و برخی که کهنه اش   حاور کهنه و مفت زرزار ستاند
زان تنگ یتیمان همه اندوخته کر بجا   اتش کنه تا به رخسار ستاند
مالک زاکام ببلک نتوان تا فت   خواهد که ز رنگ قرص و ر اغیار ستاند
بر داغ مرا بود بجز دل که نیار است   از طره ان لعبت طنار ستاند
ان زهره کی بود مرا و … که تو اند   هیچ از زلف طغل قرار انداز ستاند
ترکان که بهر لحظه دل و جان حبیب   ز اجسون … فسون سار ستاند
جان ز عم او دل نهد و جان بستاند   دل در بر او جان ده و باز ستاند

عدل تو مگر باز و دل غم زده   از غمزه ان جادوی غماز ستاند
زان گمان که طلب کهنه تیر زور را   فرایش تو از فرقه بزار ستاند
ای انکه ز عدلت سگ و تازی شوند   آهو بره را هو تیک و تاز ستاند
چون است که در عهد تو اموال من از من   یک اعور عیار و عنف باز ستاند
گر فاش نخواهی که شود راز دل من   فرمانده‌ای که از او باز ستاند
در دوستی اغاز کنه خیر و بعشرای   تا زلف قهر تو عماز ستاند
در حال سه تا ده تو مگر باز همیشه   بار آید و با قوت اعلی ز ستاند
زیرا که ستانند چو لب لار بفر مود   کاموال صدور ازکف اعمی ز ستاند
دیدم که ز فرمان به ملفوفه تو آه   این مال ما طناب و با کار ستاند
و اذکاه که تصریح و کنایت نه تواند   یک قار با فضاح و با نفار ستاند
گفتم که چه شه عزم فراهان کنند باز   انصاف من از حاکم گزار ستاند
تا که خبر امد که ازاو نستده از من   خواهد که ز تو شکنی بار ستاند
فرایش غضب بر سر ارباب رعایا   استاده و با انبر و با گاز ستاند
زان ان که مگر خیل خوارج نه طلب   باج از چشم بصره اهواز ستاند
یا حاکم اخشقه ر جلدر بچا دل   صد ساله خراج از چشم لار ستاند
یا شحنه کو کلان بموت از بد وزدان   افتاده مال از وجج و دوار ستاند
ما بنده شاهیم دست از ما سر دهان   شاید که بمقعه از او بهنه … ستاند
گر رشته طلبه مال تو بر جا که نیس است   باید که ز بغداد و ز شیراز ستاند
گر مال حق و مال رعایا همه خواهد   باید که ز یک قلعه گزار ستاند

در حال مرا خواهد ز انصاف چنین باشد   گز انکه غارت گر جان باز ستانند
… غارت زده کرد حق تو لسنه   باید که بمباح و دیگر از ستانند
چون بنده پس از خدمت یک قرن بیاید   کین کیفر مخصوص خدمت ستاند
کو خدمت سی ساله با … پادشاه   کز خدمت سی ساله زه باز ستاند

مزدی که ازان ستانند ز مزدور
حیف است اگر شاه سر افراز ستاند

خسروا ای انکه خرام درت از یک نظر   ذره را بر تر ز خورشید جهان ارا کنند
هر کی از لای کهی مردمی نامند سخن   قامت ذات ترا بر اندازه الا کنند
مرتو را فرسکنه رداد یزدان ز ازل   دیگران گو خویش را خود لقب دارا کنند
کیسه ای خور سنانی کار روی همسری   با غلامان رکاب حضرت والا کنند
تیغ تو جبار خصم از سگ و خیار فکنه   کاین فقیران رحمی در ساحت دنیا کنند
با سه از انصاف شاه خود کنه برتنح نیست   گر غنی گردند در تو عرض استغنا کنند
گر نبودی تیغ تو ایشان کی بها بدند   کی همه یاد و بر دوت و … الا کنند
غارند الکنون به بنگاه رعایا کنسنه   چون تو باستی که زانکه که اعدا کنند
لشکر اعدا به نهی ایشان که رشان دیده ام   کافرم گر حمله جز بر قندک و حلوا کنند
چون تن شانه ی کالی خوشتان اکنون کجاست   گرز ها خرزه و هردم دعوی حجا کنند
بحر ارا بشکن زمین لب و … تو   زو همی رسند لخت جهر … کنند
خود کی … بود اخ که فراشان تو   چوب بنه ار نه و پای بنده بالا کنند
وانگهی ما باکی زادی را که اهل فتنه است   فرمان … از خلعت زیبا کنند

پای او هیبت بالا گرد و دست شبهاش [illegible] — شاهی گر شاهکان بر لولو لالا کنند
آرد و انا سزا باد [illegible] که زنهار اچنین — با چنین بیش تو زشت [illegible] را از بها کنند
آه ازین خوان که چون قصه برادر خوان کنند — باز چون در پستی [illegible] و داد و بلا کنند
یوسف صدیق را چون در تک چاه افکنند — پیش یعقوب حزین [illegible] کنند
هم رکان [illegible] از هجوم کافر نعمت اند — باله ازانی [illegible] ترا [illegible] کنند
با وجود بوتراب این ابو جهل [illegible] را — در جهان قائم مقام سید بطحا کنند
میل [illegible] این کین قوم نادان تا چه حد — عقل بر نادان نهند و ظلم بر دانا کنند
تا که گوساله بر او خر دو بانگ کند — وین ادکر نه نقص [illegible] موسی کنند
عیسی بیچاره کرکدم فرود اید زخر — رو بجز ازنه خلق [illegible] ترسا کنند
بس چراغ [illegible] فروغ [illegible] لاف [illegible] — برفروزند [illegible] مشعل [illegible] کنند
صد هزاران [illegible] نجات از کذب [illegible] — بهر هر بیچاره در [illegible] کنند
یکدو جو [illegible] اگر [illegible] — پای کوبان کف زنان [illegible] کنند
[illegible] هر کرد [illegible] کوه از خرف — باز مرد [illegible] از [illegible] کنند
کاه چنین [illegible] — پا که [illegible] رود [illegible] کنند
کاه زن [illegible] جهودی را که از [illegible] — در [illegible] شواری کنند
تا زرق و شعبده [illegible] — در [illegible] قرب [illegible] کنند
بس خیالی در حق این [illegible] — کاهی [illegible] دم اندر دم [illegible] کنند

[illegible]

راه زد در کاه حق ابلیس [illegible] را — [illegible] معراج [illegible] قصا کنند
وعوت [illegible] اندر شب [illegible] وصال — [illegible] لیلة القدر [illegible] کنند
[illegible] از سامری [illegible] کرده — از چه [illegible] گوساله را [illegible] کنند
ورنه [illegible] اورده اند [illegible] — مرده [illegible] را [illegible] کنند
ورنه [illegible] روزه [illegible] — [illegible] کنند
وعده [illegible] دید — [illegible]
ور [illegible] جلال اندر [illegible] طوال — عرض [illegible] کنند
لیک [illegible] گفتم [illegible] دگر [illegible] — خاموشی [illegible] کنند
ور [illegible] خطا بود [illegible] درجواب — روی [illegible] را
گاه [illegible] — روی [illegible] کنند
گر [illegible] دست خود دریا [illegible] قوم [illegible] — همره [illegible] کنند
[illegible] تسبیح رکوع [illegible] ذکر سجده — [illegible] کنند
[illegible] این [illegible] — [illegible] کنند
[illegible] اکنون [illegible] — [illegible] کنند
[illegible] — [illegible] کنند
[illegible] گفتم [illegible] — [illegible] کنند

خط [illegible] عرض [illegible] — گر زبان شاعران اندیشه [illegible] کنند
لیک [illegible] — [illegible] کنند
[illegible] چون [illegible] — تا چه [illegible] کنند
[illegible] — [illegible] کنند

[illegible] دست ترا
[illegible] کنند

ای [illegible] شام [illegible] روز [illegible] — [illegible] آنم
ای [illegible] — [illegible] از تو [illegible]
از روز ازل تو [illegible] — تا شام ابد [illegible]
چون [illegible] طوق [illegible] — چون [illegible]
[illegible] که روز [illegible] — [illegible]
وان [illegible] — چون [illegible]
خون [illegible] — جان [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
ای [illegible] — وان [illegible]
[illegible] — از [illegible]

[illegible]

ای [illegible] — روزی [illegible]
هر چند [illegible] — [illegible]
[illegible] که از [illegible] — [illegible]
[illegible] غم [illegible] — [illegible]
با چشمه چشم [illegible] فارغ — از [illegible]
[illegible] جگر [illegible] — [illegible]
ان کس که [illegible] — [illegible] پادشاه [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
جانم [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
دانم که [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

اوراقم از آن تاره برآید — تا که روز رسد رهٔ اعلام
بیمارم و دردمند و او دانم — تدبیر علاج و راه درمانم
کربت تب امتلا بود لاشک — اسباک بود محمد بحرانم
در علت من ز رنج استسقاست — هست مدام و استعطاشم
زین جوع و عطش بهر اگر آخر — جان شاید ازین دو درد برهانم
وان طره که روزگار زند ... — کز جوع و عطش تلف شود جانم
وان کور دلی آسمان همی راند — از سفره لبان کلک جوعانم
ای سفله و کبیر که ... — از سفرهٔ عام خود برنیانم
صد شکر که ... ز عالم — با چاکر شهریار ... نم
بر جوی مجره جرعه بریانم — بر خرمن ... خوشه ستانم
گو ... همان که مستکفیم — بر ترک خطر ز جوع ... ام
چون شد که گفتی زجر نهد اول — تا جوع رسد غرور و افغانم
شعبان ... صریع ... — کامروز صریع ... سرطانم
ای شعبده گر فلک ... باری — هر بار چرا کنی هراسانم
من ... مار و ... دارم — از عقرب کور خود هراسانم
ای خامه شکسته ... اگر باشد — کمتر ز عصای پور عمرانم
با آنکه ... شه ... زور — من ... و ... ترانم
من هر و جهان ملا به گرفته — یک کف ز خار ز راه سلطانم
ای خاک ... رقه بالله — نه در غم آن ... انم

بهر

سهو است که بس گران فرو بستم — آن خواجه که ... ارزانم
شاید که ازین زبون ترم دارد — زان رو که ازو گریز ... توانم
داند که گریز پا نیم ورنه — هر بار چرا کند گریزانم
صد بار ... اگر ز سنگم — زان ... بود ... طیرانم
... با ستایش خو کردم — الکعبه ... روم گر ... خوانم
گیرم که روم کی توانم رفت — کو ازو رسد ... م
... چگونه ... نرم — حکمی که ... و سلامی ...
ای شاه جهان نه حد من باشد — کاین گونه سخن به بزم تو رانم
لیکن چه کنم ... بدین حال — تا ... سکوت و چاره ... تمام
صد گریه نهفته در گلو دارم — ور ... اگرچه شاد و خندانم
... — روی از تو که ام سوی ... دانم
... که هر زمان جای — بنشینم و ... م
این بود سزای من که بفروشی — ... خانم
چون راه وفا ... — ... هزار ... انم
گر ... تو بود ... — زان تربت ... جزا ... م
باشد ... نهفته ... — از روز که بود ... انم
نه ... — رسوای فرنگ و روم ... انم

من گفته‌ام آوازه ... — طومار خطاب شاه کیهانم
ور ... نا آمین باشد — یک تن نه کس ... کیشی ... نم
او ماشطه که نکو همی داند — زر ... نکو همی دانم
... که ناکسی ... — شمع که به بزم شاه ... نم
از فضل تو گویم ... — سوگند به ذات پاک یزدانم
حاشا نکنم که کرده ... — سیراب ز بحر جود و احسانم
زان سان که ز سر ... بار — سیلاب ... و طغیانم
اما نه چنان که ... — در حلق ... ظاهر و پنهانم
... — یار ... فصل نیسانم
من سر ... — با همه ... سلیمانم
با انکه ... غرفه ایوان — با چاکری تو کم ... نم
با انکه ... — کم تر ... سامانم
هم خوردم ... — ... دامانم
دادم ... — کاعدای من است ... اعوانم
... — آن کست که ... خوانم
... — من خود ... حیای ... نم
... — بر ما ... مبتلا ... م
تا ... — در گلشن ... نم
ای خواجه ... — ور ... دستانم

از ...

ای گردش دهر خار در جوانم — وی ... قهر ... رانم
ای تیغ بلا ببر ز عمرم — وی ... جفا ز رگ جانم
ای خنجر کین بکار حلقومم — وی ... غم ... نم
چون ژاله بخاک ره بپژمردم — چون ... نم
در آتش غم چو لاله بفسردم — در خون جگر چو غنچه ... نم
تا ... که قدر نعمت را — در غربت ... ستان ... دانم
یک روز ز حلقه حضرت ... — ز ... هزار بار ... انم
افسوس که ... — در کار جهان چو طفل نادانم
نه عالم راه ... — نه عالم ... بهتانم
نه فن ... — نه درس ... م
نه ... — نه ... پنهانم
نه باغ ... — نه زارع رزق ... سلطانم
زان است که هر زمان ... — ... ز ... دارانم
باشد ... — پیوسته ... انم
چون ... — هم ... برکانم
تا چند ... — ... بهتانم

ورنه وفا ز طبع او ام — در چاه ملال ز عذر افتادم
گو باش شرر درد و غم داوم — با درد که بی‌نشیب نهادیستانم
ای شاه جهان بیا ترحم کن — بر من که ز زار سر که شتر خرفانم
امسک اگر گناه عبرو فهم — تشریع اگر کنی باجانم
هر روز ز سر جنگ حر عالم — هر بار ز سر بیکام شعبانم
رحم ار و مکن ز لیلی نامردم — او زنده مگر ز شاه مردانم
شاید که شنیده باشی از خاج — او خاج فراریع فرانانم
وان قصه دستگاه و شاه و حم — وان قصه کار زار ان دسیرانم
وان غصه کار و بار معشوقم — وان آمده خانمان ویرانم
جانم بستوه آمده از ستوه — تا خود چه رسد بملک گرگانم
زان بس که هزار ره رفت و جهرابا — یک ورع غم طور رد باد رستانم
ضرام اکن که مبتی از بی بوده — جاروب کشان کاخ و ایوانم
امروز ز ره بهی که چون هجوم ازره — برابر ز ربی و باغ و دلستانم
بستان و سرای من طلع داره — در باغ و سرایدار ولبانم
مرده بسی کار و دان مبتنی از من — رفته شیرازادران و یارانم
کرد در غم صد چاه کنعان بود — مسکینم من که پیر کنعانم
تنها شده و بکام دشمنها — بیچاره و بی‌نوا و بی‌سامانم
رسانی ز تو باز گرده ای مکلک — … خوار تو منظر بهشت اسانم

بانکه

بانکه ز صدد عز و جاه از تو — افتاده بکنج محنت احزانم
بالله که نخواهم از خدای خود — جز آنکه شود فدای تو جانم

بیاور جز روح ای غلام بهار
منم غلام تو ز خیر دیگه جام بیار

ازان حواله هر خیر دشت نغوی عقل — صلاح خاص بگیراه فساد عام نیار
رها بود ز هر چه ما فوس ولی بیاد چاه — زجام کمد و از بهر انتقام بیار
سپیده دم چو جهان وار هر ظلمت شب — تو روز روشن و در پرده ظلام بیار
گلاب شاد و نو د آینه خوا او از رخ درلف — باین صبح نهان در سواد شام بیار
وزان دو سنبل تر تار عنبرین هر دم — هزار مرغ دل اندر شکنج دام بیار
قباپوش کله بر نه و کمر بر بند — ستان نگواه نگاه ناز کی چشم بیار
که نگاه ور نازی نژاد برق نهاد — سبک گرانی کند زمین سند و دگام بیار
بپذیره شدن با هزار شوق و شتاب — برای نگاه ور را در بوبه خرام بیار
برای لاشه ی شبر جا بها جت — خورش و بار کش هر اهو او ام بیار
شهر پر آبه شاه ازین ازحد دو عراق — بیار باده و با جهد و اهتمام بیار
کلاه دیوزه و دستار بنده کاهم نیز — چنان که رسم بود در صف سلام بیار
وزان سپس لی داوراب همرهان هرا — وزان مواکب اقبال و حشم بیار
ازان غبار که خیزد ز نعل مرکب شاه — ضیائی دیده این خسته مستهام بیار

مراکه حرمت دیرین بیاد داده بار — ازین بهره شدن عزو احترام بیار
دگر شمار بیاید وطه که بیش تو بود — اگر بجنبش باری بوجه وام بیار
دگر قصیده نغمه بیاد خانه طبع — برو برادر جهت بجا مانده با بتمام بیار
جهان جهان گهر از حکمت و کمال ببر — طبق طبق شکر از منطق و کلام بیار
بجی که در گه شاه جهان محمد شاه — تک عرضیه از من کمین غلام بیار
که ای شاه جهان و جهانبان افراز — ترحمی بفقیران مستهام بیار
کلاه عجز من آن زیر نظر بیار و … — جلال جد حرای سید انام بیار
تقصیر لیسر ابر قبله که بود — زانده هر سعمره امام بیار
حقوق خدمت شه بر … — بیاد خوشیلی ای شاه شاد کام بیار
تراکه گفت که بدنام ز من مردی را — ابر و حاکم و مردان بیکنام بیار
وزان سبب همه اعدای … — برای ز قافله رونق نظام بیار
بپاز ملک عدل بر آن ستم گر را — که باد نعمت شاهی باد حرام بیار

دگر بیاوری یاری بگو شاه را
که این مقوله سخن را با تمام بیار

خواب بس ای بخت خفته شب سر آمد — خیز که صبح است و آفتاب بر آمد
خسرو مشرق که دی بسیج سفر کرد — اینک امروز باز از سفر آمد
آینه عالم از زنگ فرو رفت — باز فروزان ز صیقل سحر آمد
دیده ز خواب و خمار شوی که کوند — دولت بیدارم این زمان بسر آمد

دا بل

در بکش پرده بر فراز که آهنگ — حلقه بخیش جاد و بانگ در آمد
بار دگر آن بخشم رفته ما را — بر سر بیمار ز چه مگر گذر آمد
شرم کنم گر کشم نثار رهش جان — زانکه نگاه جان حقیر و محقر آمد
شکر قد و مس نگویه شکوه ز جورش — جورش اگر چه فزون ز حد مر آمد
خوا است که ما با کنه زید بتر اما — در نظر یار خوب خوبتر آمد
جور خوش آمد از آنکه در چمن حسن — نخل وجودش بیار یار بر آمد
سرو که آزاده با ثمر نبود از چه — سرو روان سپهر … ثمر آمد
خود آن ملک است آن لب بصورت انسان — یا پری آمده ز شاید بشر آمد
زان لب دندان بجریم که تو گوئی — حقه مرجانی در شکر گهر آمد
تا لب شیرین بگفتگو بگشاید — که شکر از لعل و گل ز گل شکر آید
زنده بحوجانی از و جانکه مگر باز — معجز هر ز عیسی دگر آید
خاصه چو ما که ز در در آید و گوید — مژده بده کز قدوم شه خبر آید
خبر وه برکاه شه شتاب که اینک — شاه با دبدبه و بارگاه در آمد
خسرو غازی ابوالمظفر عباس — آمده با جمع و نصرت و ظفر آمد
گر چه شکارش بهانه بود و لیکن — در همه جا آن حدیث شهر آمد
گرم منوچهر آل … شاه کاه — رو دولتیات سینه و فر آمد
در صف قلعی لشکر منقلب — زین سینه او وان بشور و شر آمد

شد شهید این سخن لیکن چه حیف / تا لب ایران گروه به سپر آمد
بس خبر آمد ز اروس که آهنگ / لشکر شه هم چو سیل منحدر آمد
چاره ندید آنکه او خبر آنکه بازی سقو / راند کپلست ز راه صلح در آمد
لشکر تفلیس و گنجه باز نهاد جا / جانب بنگاه خویش ... بر آمد
جمله بغیر از گناه خویش که یارا / دلبران کار زشت راه بر آمد
ورنه کفی خاک و مشتی خس و خاشاک / سید و بان را چرا براه گذر آمد
شاه ببخشود ور کف همه عدو پیر / چون طلبه زینهار نفقه آمد
لیک قضا و قدر چه وقف انهد / نامه صلح ملک شفته ر آمد
صاحب اروس اندران گر بود و حلمی حسن / لیکن سر سلطان شکوفه شجر آمد
زین طمع او که همه سنان گسست / نفع تمام که سر بسر ضرر آمد
خواست که سود او در این سفر اما / مرگ همین سود او ازین سفر آمد
عهد شکن کام دل نیابد هرگز / گرچه خداوند حشمت و حشر آمد
حیله شهان حیله جنس و ظفر برد لیک / حیله شناسان هر چه شر آمد
داور ایران تو ما که تیغ تو هر جا / فرش از کف ... شعله ور آمد
گر بسر دین نه تیغ گشت بس از چه / درکف ... اگه کف ... کف آمد
شمس قمر هر ک ... لیک / رای تو شمسی که هر کی قمر آمد
گرچه ز بخت خصم ... طمع را / دولت ایام زنده ... آمد
لیک ز دولت انچنین مجوز که دشمن / هرچه بود خوردتر بزرگتر آید

دم خنس ا

دشمن و همسایه و انکه شده نزدیک / چون مضارع که دست در کمر آمد
وقت چو بند صلح شاه جهان را / کار او دریشی سخت پر خطر آمد
زانکه هم اسباب جمع باید و هم جنگ / جمع و صحه کار چون تو ... آمد
ورنه نه ما و بر کینه خود که یک جا / تا به همین حجت ... سفر آمد
جز تو که دانه که کار دولت و دین را / از چه رسد نفع و از کجا ضرر آمد
راز طبیبان با خبر مشو زانک / فکر همین کار قلب ... آمد
پادشها و راز استان تو یک جنه / در سقم هم چو ... متقر آمد
ترس کارد ... شرح غم ارنه / شرح دهم انچه زین غمم ... آمد
تا تو برقی بکار خان تو الست / تا حضرم حیله باره جگر آمد
خواب نه بر استان تو ام سر / چشم کی استانه ... آمد
ان تو ای ... ستی که زر دستت / تلخ حنظل حلاوت شکر آمد
گرچه برای من و عدو ... املاک / از تو هم هم ضرب سیم و زر آمد
لیک مرا هم و ضرب سیم و زر از تو / جمله یک طرز و طور در نظر آمد
زانکه ترا خواهم و هر انکه تو خواهی / غایت آمال منش برابر آمد
در زر هم تو لطف ... زان ... غلام / سخت ترا در حیف ... سفر آمد
افسر اگر بسرم نهند تو گوئی / بوسه از دم و اسره تبر آمد
شکر خدا را که زنده مانده حسته ابگ
خاک در تست بار سر ... اندر آمد
ریخته لشکن طلاق ریخره بیده / حسرت سکاح او و ریا کرده بود

کو حرمت ز که رحمت خواهد ولی
هر دم که موج بحره وحره بره
ریخته لشکن از رشن حوس است / در ره گمان کرار بزو منش حوس است
ریخره کی جنا و حدام کجب
ریخره لشکن مثل و ... حوس است
جان از ترا جا بگهی ... ۳ / چوب گلی و شور بان ... دوم
گر به لشکی پاله / اگر زنی باشم
ریخته کهم ترا ریخته دوم
چشم نواق آمد ان خسرو جهان / مرطوره ... گرده جنبه ان عزلجان
جانهای عزیزان همه در چاه ریختهان / دلهای پریشان همه در زلف پریشان
زلفش شکار اندر ان حلقه فتاک / چشمش گجار اندر ان عمره فتان
خورشید فروزانش در ابر و ظلمت / در اتش سوز اتش سر چشمه حیوان
گوئی ملک در شده در کسوت ادم / گو یا پری ایده در صورت انسان
او بکه از سرو سهی رسته سنبل / امیخته با سبزه تر لاله نعمان
سنبل بطرف در بر سرو زره وار / لاله نه زره سا شود و سبزه زر ایان
کس سرو ندیده است که باغ ... / ارزیده بکیرد دل ار مرده دهد جان
سنبل شنیدم که بصنعت اورد / خورشید گرش کند و ماه کنعان
هر لاله نهار و خفته بر فرش ... / هر سبزه ... جنب با خم مرجان
ای سبزه

این سبزه مگر سر زده از گلشن فردوس / ای لاله مگر امده از روضه رضوان
در نام از ان سنبل پر تاب که در شهر / هر دو ره جهان خواهم و هم بار بتابوان
بشکسته چو دیدم خود بشکسته ببر دل / بر بسته چو دیدم چو بر بسته ببر جان
بر بسته ببر باری گرفتار ز رفتار / بگشوده همی دست ستم کار ز دستان
مرغ است که زرکانی طور است به پرواز / زاغ است که در گلشن جان ... بکه دوان
بر نور همی ... سپر ... ظلمت / در کفر نهان دارد سرمایه ایمان
کافرش توان خواند مسلمان توان گفت / کز قلعه لعل فرسوده اتش مسلمان
سلطان بود ار سلطان مرقله بر ان را / بو بسته ز دستان ده ار اتش ... بستان
همراه مرا ... ملک ... همراه / نه هر ملکی باشد هم ... سلطان
سرگشته و دیدم در حلقه ان زلف / چون گوی که سرگشته بود در خم چوگان
گفتم نه نوح ان ... اید و گفت / الف ... ز ... ان گسست پریشان
گفتم چه گنه کردی کامروز بدین حال / ام بسته بر یخته و خسته زندان
گفت ای گنه از است که جز تو سنه ام / بر انه سر افته و گری ... طفلیدان
وین طرفه که از مرده دانا بان خو درا / لشکر ... اسپار او دل ور کهی ... وان
کاهی یک خواجه سپاریم که اهنگ / حالی گنهی ان از ان مشکلان ... ایران
کاهی یک بنده فروشیم که گردد / او خواجه فرمان ده و تو بنده فرمان
ماو بنده نظارا زود نظر باشد غماز / که خسته ابنیم و کرلبته ان

گر طالب دنیا ما بگذر ز شفقت   در طالب تقوا او بر سر زغیبان
گفتم که مرا از بد شاه هم که زاری   تنگ از خود و شرم از فرزانه اندیشه زیر دامان
در تاب کمندی که همی جست بر جانش   از تب بگذری که همی گو به جانان
گویا تو گران کاتب کاذب و هر کس   هر دم بکند کو صد تهمت و بهتان
کم گوی از آن گفتی و عذر از به تو به   شرم از این دعوی و دشمن خط الطیلسان
زیرا که منم چاکر سلطان و ز سید   این تهمت این نسبت را جا گر سلطان
عاجز شده است که با چاکری او   فرصت بکند کس که کنه خواب خوردن
گر زنده که بی دارم ز رنج و کار اوست   چونان که کنون زنده بماند که شهریان
با خدمت دیوان و گرفتاری بسیار   با تیغ سفرا و خطرهای فراوان
گو فرصت بنهادی دل در بر دل بر   کو مهلت اوقات از این جان و در بر جانان
تنها منم دشاه در قهوهان شب   هر روز برو جمع و سخنهای پریشان
تا صبح نگارنده اوراق رسائل   تا شام سپارنده اطراف بیابان
در دست گهی جامه و انشا و یکبار   در پیش گهی جاده و بنشسته ملک زبان
هم نشسته گهی نامه اسرار مکتوب   برخوانده گهی دفتر اخبار بر ایوان
بنهفته گهی بیعت بگرفته زار من   نوشته گهی پیمان بر لسته لشکریان
که علم بدارس که شاه است مشکور   که بر در گر پاس که بار است بایوان
ایوان چو سپهری و ثابت بسیار   مشکو چو بهشتی بر آن حوری و غلمان
بر صفحه ایوان شاه است بسته   در عرصه آن مشکو دار است خرامان

دادار زمین

دارای زمین یاور دین داور اسلام   خورشید شهان شاه جهان سایه یزدان
عباس شه آن خسرو غازی که حسامش   هم قاطع کفر آمد و هم قاطع کفران
بخشنده و درخشنده چو ماه است و چو خورشید   یا دست زرافشانش یا تیغ سرافشان
تا بود ستایش به جز شاه آمد آمد   جوشان و خروشان اسبک چو سپهداران
آهنگ سپهی کش نه نامه چه زاده   زین خطه اری کشته ار ساحت اروان
دل کنده زمشکو و سپه رانده بسنگین   یکدشته زایوان و روان گشته بمیدان
گویا که حرام است بر او راحت و آرام   مادام که بیرون نکند روس ز ایران
یارب مددی ده که در این گفت مسعود   اعوانش بنصرت رسد امداد اسکندر شان

جانها همه قربانش شود گرچه نشاید
نی شرم کنم گرچه بقربانش کنم جان

دین زچه یافت … از لقای ولیعهد   ملک رسیع جهان گشای ولیعهد
دولت دنیا و پادشاهی عقبی   بهره مهیا است از رای ولیعهد
مهر سپهر از چه شمع جمع جهان است   گرچه صبا یابد از ضیای ولیعهد
باغ بهار از چه جان فزا است اگر نیست   نسخه از خلق جانفزای ولیعهد
غیبه سعیه از برای کسب سعادت   روی نهاده بخاک پای ولیعهد
کاست غم گر چه … دل … بود   شادی زرم طرب فزای ولیعهد
روز نو از سال نو … شکفته   هیچ غم از شادی لقای ولیعهد

شهر فلک را اگر چه ماه پرده اوقع   در کنف سایه همای ولیعهد
هست قضا و قدر بمکره پرستار   روز و شب اندر سرای ولیعهد
هرچه رضای خدا و خلق در آن است   جمع کنند آن چه با رضای ولیعهد
زان نشود در نظام عالم یکتی   کو بکند روز و شب ثنای ولیعهد
شیعی و مسلم نباشد آنکه نگوید   از سر صدق و صفا دعای ولیعهد
زانکه کنون ملت تشیع و اسلام   نیست مگر سایه لوای ولیعهد
قدرت حق بنگر یا … در …   جای و پناه در قبای ولیعهد
نعمت ولیعهد بود آنکه شنیدی   تا چه بود نعمت پادشاه ولیعهد
فتحعلی شاه گر برای مباهات   در بر دربان او است جای ولیعهد
آنکه گر مهای خسروانه او کرد   پادشهان را همه گدای ولیعهد
وانکه درمهای … او گشت   … جودت و سخای ولیعهد
شکر وجود سپاس و نعمت جودش   گر نه ولیعهد کرد ادای ولیعهد
پس سر سرهار در آن لشکر جان باز   ریخته در پای یاور پای ولیعهد
باز و سته سپاه لشکر گیتی خواه   دم بدم او نشد برای ولیعهد
ما همه سر برکنیم دو گوش نظر بان   تا چه بود ادا قضای رای ولیعهد
هر چه گروهی و دلی که کمتر از ایشان   پای نیفشرد در قفای ولیعهد
ترک تحشن چه خواست او بگزیده   عهد ولیعهد با وفای ولیعهد
لیست … الجان که ترک ولیعهد   هیچ نبود نه … اشنای ولیعهد

دادار کیهان

وای بر آن ناکسان که شرم نکردند   نه ز نو ولیعهد شرخرای ولیعهد
… که … ندانند   فر وجود گران بهای ولیعهد
دشمن مال خدا و دین همه …   دست جان جود و عطای ولیعهد
منقرض است … از …   مدعی خوش خطای ولیعهد
با به اگر مبقی حیات بودشان   علت دیگر بجز جای ولیعهد
جمله تول و موجب است و رسوم است   حاصل از شهر و روستای ولیعهد
ور نرسد یک درم از آنچه نگرانند   آه و فغان خیزد از جفای ولیعهد
رفته چو باران نوبهار … زرد   بر سر فرمان بلا نوای ولیعهد
ور نه برای یک زبان جواب فرستند   عرض شکایت بنی که پای ولیعهد
خود نه سزا باشد آنکه هر کس دنا کس   جان دهد اندر ره و دلی ولیعهد
تا نه بهر ناسزا خواند نعمت   الهمه الحق بود سزای ولیعهد

ایزد دانا سزا دهد که هر کس
جان جنی ناکسان نه ای ولیعهد

او زکار است آنکه که عزت دهد که خار دارد   هیچ بازی گر از من باز بها بسیار دارد
مهر اگر ارد لبی بجا و … هستی … دارد   قهر اگر دارد لبش با ساز و با هیبت دارد
که بجو جون از رق کشان نهمت اسلام نهد   که جور جهان دگشتان جان بکفار دارد
کاه ما به … با سر هیبت با سردار دارد

شکر برا که بکام گرگ مردم خوار خواهد　　کشور برا که بدست مرد مردم خوار دارد
که به بزرگ از لطف نوع اسپهی غضب براند　　که به تفلیس از خراسان لشکری جرار دارد
که بلوری جنبه از الجای صفاهان حمل شد　　که گردی جنبه از انجا بر بهونان بار دارد
هرچه زمرا طوار از دور عاقبت جمع جنگ بیند　　بر مراد جا گران خسرو دفا جار دارد

ای طارم فرخنده که پیداست زسیدا
بابد تر و الله ترازی طارم خضرا

گر خور می است از چه فلک دارد در زیر　　در خود فلک است از چه زمین ارد بالا
سیلی است که سیرش همه بر باد زهای　　موج است که اوجش همه برابر زو دریا
سیلی که سیارد فغلک بکر خورشید　　سیری که سیارد زبان زهره زهرا
مه ارد و اخرم چه گنه خیل به سو　　زر بارد و زیور چه کنه سیل بهرجا
خورشید جهان گرد دارد تیره و پنهان　　خورشید شهان اید از روشن و پیدا
اندر دل این گرد برا فروزد کو طه　　نوری که فروزان شده بر سینه سینا
باخود بعیان بینم امروز درین دشت　　رازی که نشینها بجز از شب اسرا
یا موکب محمود و طاعه درین روز　　بر خوکه تا رسد از درکه ایلچی
بازامده با کام دل از کعبه مقصود　　چون خواجه خیر البشر از مسجد اقصی
زان دشت همه پیکر سواران سراسر　　زان شهر همه بعشق نگاریست سراپا
دشت از تک اسبان سواران دلاور　　شهر از قد رعنای جوانان دلارا
خلد است بیاراسته در ساحت گیتی　　چرخ است بیاراسته از مرکز غبرا

کلزاده

گل را دیده و سبزه امروز در کوچه بازار　　همه بود چهرا امروز بر شیشه و صحرا
سرو کل گرنم همه در جوشن پولاد　　چهره همه پر از ان همه در سده و دیبا
وجها همه زرچا همه از استبرق جنت　　جوشن همه روشن تر از ایینه بیضا
یک قوم گزیده سر انگشت تحیر　　یک قوم گزیده لب و لبوا در تماشا
عالم همه سر تا سر در عشرت و شادی　　من باده بکنج در اندیشه و سودا
با بخت همی گفتم کی روز سیه اخر　　تا کی ز تو من باشم در باده و دورا
گفت این گنه از تست که کوته ترا نیست　　در گفت بد عرض عنوانه بشه و پروا
گفتم ملک گفتی گفت ای [illegible] گفتم　　اوج که شدم کشته بکام دل اعدا
گفتم بجز اسم نرگس الا تو دگر نه　　نطق به تقریر حیا کو [illegible]
گفت ازین اگر سیم همی داری عمر تر　　گفتم بکجا گفت بخاک در دارا
عباس شه ان خسرو فرخنده گزاغاز　　هم یاوری اگر وهم و ارد دنیا
انکه از مدد تربیتش آید و زاید　　از خاک [illegible] تا [illegible] حلوا
وانکه نظر [illegible] خیزد و ریزد　　از رز عنب از آب عنب باده صهبا
گر پر تو لطفش نبود بار رواید　　کاشاع نگل تاک بعل خار برها

ور دوست حکمش شود جلوه گر اید
که اینه خانه از سنجه

جنبش یک [illegible] انم　　گر حسن نظیر ماه [illegible]

بگسسته گر کمند زلفینم　　بشکسته گر خدنگ مژگانم
باتیر نگه گر نه فتانم　　با زلف سیه گر نه فتانم
در عشوه گر نه راحت روحم　　در غمزه گر نه آفت جانم
چون شد که به نزد خواجگان اکنون　　مانند گدا به بحر عمانم
زین سبزه فغان که خواجه بگزید　　در سایه سنبل گلستانم
حسن گل اگر ز سبزه افزاید　　زین سبزه بگل چرا است نقصانم
عشاق مرا چه شد که پنهان شد　　اندوه [illegible] هجرانم
هم نفروشند انکه خواهان بود　　یکدم بدو صد هزار [illegible]
وان خواجه که بد اسیر و در بندم　　امروز که اسیر در [illegible]
وان کس رسته مرا چون شد　　وی دسته [illegible]
وارسته بکنج حجره بنشسته　　سودا گر و [illegible] را [illegible]
وانگاه بهشت و اعظم [illegible]　　افتاده ز بخت [illegible]
چندان که دل بجان امد　　از دوره و از [illegible] فرامم
ای کافر ظالم ار تو دین داری　　[illegible] مسلمانم
رضوان ز کجا و باغ حسن من　　کو [illegible] رضوانم
دوزخ ز کجا و نار عشق من　　گر [illegible] نیرانم
اینک بنگر ز زلف [illegible]　　کوثر که [illegible] هزار [illegible]

دردا که

دردا که حسن چشم این یاران　　چون اینه پیش چشم یارانم
در موقف ان معسکر منصور　　چون ذره میان شهر گرمانم
کاری نه مرا جز انکه پیوسته　　بنشسته [illegible] زخویش پرانم
وان بوالهوسان که گرد من بودند　　هم چون مگسان پریده از خوانم
در مصر شما که دم [illegible]　　[illegible] یوسف [illegible]
ارکاش [illegible] بها [illegible] کرد　　زانها که گران خود نه ارزانم
با انکه خدا گواست یوسف را　　در حسن [illegible] خود [illegible]
اینست که با مثل تو [illegible]　　بر [illegible] دیده [illegible]
خطی است [illegible] زنگم　　گر [illegible] مرجانم
جز [illegible] خود [illegible]　　جز [illegible] کنده انم
با موی [illegible] بر [illegible]　　[illegible] اگر [illegible]
ایزد که با [illegible] پوشنده　　از کسوت حسن حوالت [illegible]
وین [illegible] که کام بد خوا [illegible]　　بر [illegible] کیف هم [illegible]
زین [illegible] که [illegible] داد [illegible]　　خواهم که کنم دلیک [illegible]
زان روی [illegible] جوا جهان [illegible]　　تا کام [illegible] افرا [illegible]
جز میر نظام [illegible] دارد　　در حضرت خود عزیز و مهمانم
گر او [illegible] کلان [illegible] کاید　　امروز [illegible] لب [illegible]

با همت او فزون ز بهیورم   از دولت او برابر سلیمانم
در شاخ ثنای مدح او دائم   هم نغمه عندلیب خوش الحانم
لیکن نه چو خویش ایدم که برای قوم   برگویم از او هر آنچه میدانم
باری کنمش دعا و این امید   باشد ز جناب رب سبحانم

کو را ز قضا اگر گزندی هست
گردد بفدای جان او جانم

ای خسرو فرخنده که کردی بجهان   حارث بدوزارت مدار اجلال است
آنکه به کعبه درگاه شهنشاه   امروز بحکم تو مرا سدر حال است
وین بیر بعان است که دارای جهان بود   زاحوال تو هر گونه از این بنده سؤال است
پاسخ چه دهم داد کرا خود تو بفرمای   زان بنده چو در سینه بجز شوق مقال است
بدگفتنم اگر نپرسیم در ملک تو هر جا   باشد خلل گرچه بمقدار مثقال است
از حیش تو و عیش تو پرسد گویم   شه دشمن جان است و سپه دشمن مال است
ور گنج تو و رنج تو گر جوید گویم   گنجش بفراق اندر و رنجش بوصال است
در ملک تو گر جوید کو مرد که جود دستی   در ملک جهان مبدء خیرات و عال است
خیرات که در این ملک بکر خون ضعیفان   بر هر که ز جاجت وحش حجت و حلال است
ترکیست در آن کوچه بهمسایگیها   گز مهر فروزنده فزون تر بجلال است
دل در زر و دو خون رزو جان خواهد گوید   کین شمه باشمه نو ز تیغ رو دلال است
گر بنده در آنجا نشود بس است   کو نیز بقبل اندر چون این قبال است

در تقاضا

ورنه ز چه در ملک تو ویرانه و دوخانه است   کین خانه مهر توان خانه مال است
شاه بخرانه که زنگ زنگ لطفش   شاهی چو ترا اینهمه جاه است و جلال است
لکن بخششش بجمه را حرب بشد آخر   خود و تو مگر جود جدال هیتعال است
کس زنگ سامان مکنه هیچ ندیت نان   کریم که مال تو فزون تر زمال است
بالکف کف فیض تو از بذل حرام است   مال تو بهر کس که طمع کرد حلال است
استظرفه که از گنج تو هر خام طمع را   مالست و منال است و مرا وزر و وبال است
فرو است که جون کسی تیرشته همه کو بنه   لکن حالت چو حرفه سزاوار نکال است
روزی که به حکم تو بر مدعیان را   در آن جدل نسخه مبدالا جدال است
مکلف یفه را بهمه اثر ما بزر و حشو است   مکلف یفه راز مرحمه ارمان و حال است
هم باچره از وبدل این طایفه کور است   هم با طمعه از کعش ان و اقعه لال است
هم داهمه چون اشتر گسسته مهار است   هم عاقله چون پاره رسته عقال است
عقل است که با جار مرکب بجهاد است   جهل است که با عقل مخر و بجدال است
هم شه تر از رنج سنانی رنج لسان است   هم کینه تر از نوک سنان نوک زبان است
بر حبس همی گوید کای وای فغانا است   بیچاره در این معرکه با خواب و خیال است
پا بند و لیس عبرت گیرند که چون او   عالم البین باده گرو این گران است
در شهر شاه شمس شاه را چه فتاده است   امروز که در بین جنبه همال است
شاها تو خود امروز تصور کن کامروز   این بنده دوران و در طالع ما بدکه حال است

آن کیست که گوید کنه از جود ملک بود   کانبای جهانش همه بانشه عیال است
وان کیست که گوید طلب اهل طمع است   لیکن طایفه را فرض سمیع علی محال است
با بنده همه گوید که این عامل حا جل   در داد و دستد نقص وجود کس بکمال است
آن کس که فزون زخور داد مال تو از زر   زر بمقام است و فزونتر بمقال است

رای مردک استه سخن گوی حذر کن
آن مارک زمر است و پس خرش خط و خال است

مخدوم من ای آنکه مرا در همه عالم   ما نیست تو یک یار وفادار نباشد
چون نیست که این بار که باز آمدی از راه   رفتار و سلوک تو چه هر بار نباشد
در محفل عام اما از آن روز که باشد   در خلوتکه خاص است بار نباشد
وانگه بعبث با در و دیوار بجنگی   لکن در خور یاری چو من از بار نباشد
ای جان عزیز من اگر بار رسی تو   باید که ترا با دگری کار نباشد
از خانه کار حاجب دیوانه دل آگه   کان جا اثری از در و دیوار نباشد
در خانه کار شاید اگر غیر تو دلبک   در خانه جان غیر تو دیار نباشد
اینجا شد و از جو کس ره برد اما   اینجا بکسی جز تو سزاوار نباشد
گر حاجب من دربغ حاجب من نیست   تغییر نزول مهیشی بود و دشوار نباشد
زانده نشه هر آینه که آواز برآرد   بار که ترا الکیک لشکوار نباشد

در حق طلاق

در خود غلط کرد چو استاد بانکار   بایست ترا این همه اسرار نباشد
در برزخ بانه تو مخدوم رسید د   بیچاره اگر لابد و ناچار نباشد
لیکن تو خود آگاه تری ز آنکه مرا کار   یکبار نباشد که به خود وار نباشد
وانرا که شهنشاه کند محرم اسرار   باید که کسی محرم اسرار نباشد
والله کسی چون تو که حرفی که شنیدی   ممکن نه که در کوچه و بازار نباشد
در بر تو از آن بند د امروز که خواهد   فردا شم او بجنبه بر دار نباشد
منصور که شد بر دار و این تو که او را   جرمی بجز افشا و جز اظهار نباشد
ای جان جم او نشنوا زمن د بند یک   بینه بکه کم از گوهر شهوار نباشد
با خوانده و نا گاه میا از شب هر روز   تا هیچ کس از روی تو بیزار نباشد
خورشید که هر صبح پدید است و عزیز است   زان است که هر شام پدیدار نباشد
مهر از آن چهره نهان سازد هر روز   تا در نظر خلق جهان خوار نباشد
آنها تو که هر جا که بگفتار در آید   دیگر بکسی مهلت گفتار نباشد
بیهوده سخن گوید و جای که شب و روز   جز گفت و شنید تو مرا کار نباشد

کم گوی که با مرد فرومنه سخن دانی
حاجت به سخن گفتن لبیار نباشد

ای شعر بود که جان از آن در تعب است   با تالث بول سیر و ۵ د طلب است

چون میوه‌ای رمانه لرزانست ولی
در عجبم که درکش از بانه تب است

تا چهره اشعار تراخ کردم مرده ز بس آفرین و نخ کردم
این معجزه بس بود ز شعر تو که من
در فصل تموز شهر را یخ کردم

در کشور ری که رشک باغ ارم است شعر از چه زیادست و شعیر از چه کم است
ای شهر ری و شعر جود و کرم است
یا آفت دینار و بلای درم است

تا باده بری رای تتبع نکنم در خواجه مجابه تتبع نکنم
آسوده چو ری ز رحمت دارم
آلوده زحمت تتبع نکنم

شعری که ز طبع فی فضیحه بود نه شعر بود که شعر شهر بود
بازه مرم بقبر دیگرش اما
عیب اگر کس عرش ازین جمله بود

ای صاحب دیوان عزیزای چه خطاست وین لفظ که جمله همچو سنگ و سقط است
ناصح جو بگفتن تو سزای سخط است
البته که غلط بر تو گدای غلط است

برگز زهای م

بگریز زهر شکامه که هنگام گریز است رو در پی جان باش که جان سخت عزیز است
جای است نه انست که ایستی توان حال بشناس که آسان چه و دشوار چه چیز است
از آب ارس بگذر و بشتاب که اینک روسی است که دنبال تو در بنه ستیز است
ای خان بان نمک شاه و ولی عهد حق نمک شاه و ولی عهد گزاف است
دارم عجب از آنکه تورا با صد و ده توپ رکضت بستیز اینهمه نه حرف بشیر است
حاشا که تران آهن و فولاد بریدن بادشه مومن که نه شه است و امیر است
آن آهوی رم دیده که در یک شب و یک روز از رو در کم آمده تا ویرخ دور است
نه قابل روس است و نه در جنگ جهاد است هر تازه عروس است با جمع جهیز است
برگرد و غبار از چه شود حیف بود حیف زان سنبل مشکین که مشکل عالم عبیر است
آن صلح بهم زن و دار جنگ بدر زن نه مرد نبرد است زنا تحفه حریر است
گو بد که غلام و در سپاهیم اما با بله نه غلام است اگر آتش تیز است
با رو بنه رار گذشت و از معرکه بگریخت با ظلم بر من که چه با عجز اسیر است
برگشته لشه خواری و سعادی روا هنگ بازار ز پا اخذ و طمع دوانک و فقیر است
چون ای بچه کش آن پدر و لوطی و دلال بازار ز پا ظلم و جزره و جوز و مویز است
ای برخور کم ده که بیک حمله ببعد هر پاس و رطبی که بهر سفره و بر است

در عزو علا بان که بالف و بکرور است در فرو بها کرده بفلس و بشعیر است
اخرعن القوم بکوشند گزین مرد جیزی که و ما عهد بسنده یده چه حیر است
نه فارس میدان و نه گرد و نه سوار است
نه صاحب ادراک و نه عقل و نه تدبیر است

ای عزیزی که روزگار تو را بفنا و زوال مشتاقم
بالله آن روز و روز کار کند که منت گفتمی ز عشاقم
بس کن این ناز و غمزه کاندر شرع گر تو خواهی سزای احراقم
مرتورا حد و دق سزاست ولی من نه صاحب دو نه دقاقم
شهر ماری بود کان گشوده که من شیخ اصناف و برا سواقیم
بس کن این کبر و طمطراق که نیست طاقت این طرب این طاقم
تو نه آنی که اکل و شرب تو بود که ز آذوار و که ز اطلاقم
چه شد او کنون که باید کرد خاک پای تو کحل احداقم
گر بعقد دوام صحبت تو بود چندی عروس اشواقم
خوب کردی که طلاقش کردی تا خوری بهرها ز اطلاقم
ور نخوردی تو راست گو پس کو وحق مهر و نقد در دستم
چندباری که این منم کامروز منشرف منتصر و طلاقم

اگر اطلاق

اگر اطلاق منتصر ز تو گشت نه گران آید این وشاقم
لیک ازین نکوت تو دریجم از آنکه نه به مخلوقم و نه خلاقم
تو که تا این دو روزه بود ستی همچو خرزر منخ و شلاقم
کوه ارنده هند که خواهی که کنی استعمال اشفاقم
که بخور هرگز این نخواهد شد گر کند شه طناب و بخناقم
تو نه رزاق و عبدی و بخیلا بنده ام که عبد رزاقم
کاش رزاق کل حواله کند جای دیگر برات ارزاقم
ورنه تو رزق چون منی ندهی که نه شیدام و نه زراقم
رو به خویشان و خویشتن بچشان هرچه ماندار طعوم و اذواقم
گر بزر قند و شد شهره غنیم که با آیات صدق مصداقم
بهر مشتی قزل دو ابچه چند بر در این فرادوان اقم
من نه مهمان شقاقم که برند که نه ییلاق و که بقشلاقم
نه برد بنیا که رزق برسد که ز سلماس و که ز الباقم
هر کجا بنده ام که وارد بود مدح شه در عشق و آفاقم
شاه عباس آنکه گر نکنم شکر احسانش ابد رعاقم
حاصل آن چاقشور و شال و کلاه چون البر بر نهند و برساقم
در بر کشف شاه خواهی دید که برازنده رواق این طاقم

شیر نیز لا اشتعال ما دکشد … بانگ از جادوییم ابر اقم
افتاب آب درچشم ارد … شعله برق تیغ بر اقلیم
تیغ من ان زبان بود که بود … برتر از تیغ و تیر و دراقم
خلق از خلق نا خوش بود شدند … جمله مفتون حسن و اخلاقم

سید اوست و با مزان که بعو
ن الهی حسین بن مستو

فی سعدی تعرشه زین طو … رکه گوشد همی بذوق ولشو
ق بدرسد همی میل و به یو … م بر بخند همی به بخت بغو
ق به بود نظمه زا کلام زلو … م و شود عن قریب فاضل و قو

م و زند در لش منکران لعلو

هر کس که زروز بد نترسد … باید خورد غذای نفاخ
زیراکه چو نفخ ازان غذا خواست … ناچار روان چه ز سوراخ
وانگاه بحجره گر نشیند … خود بر سر جای خواجه گستاخ
وان گند کند که بنده بالعفو … در زحمت ایم اخ و صد اخ

چنین گوید غلام تو جلدیر … که من رفتم ز شیرا تا ملایر
بدیدم جملگی شهزاده گان را … همه سرو سهی آزاده گان را
ندیدم مثل شهزاده محمد … که یزدان حافظش باد از هر بد

بمستعلیق

بمستعلیق مثل میر عماد است … شکسته خطش از درویش زیاد است
به نقاشی بود مانند مانی … ندارد در هنرها هیچ ثانی
چهل بس باشد و سرباز و جنگی … زبانها داند او لفظ فرنگی
تن دلوشس تن و گوشش تهمتن … دل گوینش بود دارا و بهمن
نه مثلش عالم علم و ادب هست … نه مثل مثل او اندر عرب هست
نه رسم مثل او شیرین سوار است … نه نرم مثل او در کارزار است
نه یک بر سرش خط اید باتاج … نه بر خاک افتاد از روح قیقاج
چو بدبیش صاعقه بر زور تند گشت … که مثل توپ بنهاد و دو بیداست
جلدیر زان چو بید بسیار خورده … ز خون روی زمین را لعل کرده
برار خون کلمها را پا کشیده … تعقدها از ان شهزاده دیده
برو جود و نهاده در ملایر … همه جا بعد از خدمت جلدیر
بلوای برو جود و نهاوندند … نخ و نمک و گلاب و شربت قند
خورشهای ز رشش باز نذرانه … کباب قلیه و ساک و بورانی
مرباهای بالنگ و به و سیب … گرفته از گلاب و قند ترکیب
بجوی افتاده و از جان گذشته … و کیوان از لجه جیحون گذشته
قطاب و قرص و نقل و آب دندان … ز آکتهای زرم تا به بندان
همه از دولت شهزاده دیدم … بکام دل همه را خوردیدم

جلدیر نوکری است اخلاص کیش است … بخدمت از همه خدام بیش است
شب و روز در حضور شاه زاده … کمر بسته بخدمت ایستاده
شکار کبک و اهو روز رفته … گنجشک چی بوده شب آرام گفته
بهر جا بوده بجز عرق کاهی … بلا گردان شده بهر سپاهی
بجوی افتاده و از جان گذشته … چو کیوان از لجه جیحون گذشته
زمستانش گل ولای و لجنها … بجای خز و سنجاب سگنها
چو کوهان بهر سوب رانده … معلق خورده زیر برف مانده
ملک زاده از ان اوضاع و اطوار … تعجب کرده و خندیده بسیار
جلدیر جانی دید در راه اقا … چه پروا دارد از سرها و کرها
جان وحشیکه اندر جورقان بود … بخدمت روز و شب بسته میان بود
سه الف از مال مردم اخذ کرده … به شاه زاده تمامی عرض کرده
سپرده جمله در صندوق خانه … گرفته قبض تحویل از خزانه
قلمرو را جلدیر درکف اورد … نه پنداری که سعی صرف اورد
نفاق اندر میان شهر انداخت … کلید شهر را به بند قهر انداخت
کلید شهر از میان شهر گر بخت … اساس دولت طهماسبی ریخت
جلدیر در نفاق نابلد است … نفاقش بارها اوقات بد است
متاع رایج انجا نفاق است … نه او در مانجان است این عراق است

جلدیزاده

جلدیر زاده طهماسب خان است … نشیمن کرده اندر اصفهان است
سفرها کرده در دریاد جنگی … نشسته روی آب و توی کشتی
نمروده یاد اقوام خراسان … ز کف مال پدر را داده ارسال
زما در جند قطعه سنگ مانده … که چون از زرده که دل تنگ مانده
نباید قیمی بیع و شری شد … همه خرج و خوراک بها شد
کنون دیگر نمانده از مال دنیا … بدست او مگر کمحفت یکتا
نامخانا باشند ارکها لا … که کاهی عرضه دارد حب جانا
جلدیر دیده در طی رسایل … فتاوی مجتهدها در مسایل
تمامی حیله‌های شرع داند … بدعوا و درکها در نماند
بهر مجلس که اید بی توقف … کند در علمها دخل و تصرف
ها ستنجا و حیض و استحاضه … کنند از وی زن و مرد استفاضه
جلدیر کات مطلب نگار است … محرر کانه سرشته داری است
شب مهتاب کاغذها نویسد … غلط هر جا شود تا الغفور نویسد
قلم بر دست و عینک بر دماغش … رقم از روی زانو تا چراغش
قرانفسه در شکم ارشدت جوع … بسر سودای لقمه امر مرجوع
شب زنجان بران سال روز کرده … خیو بر ریش پالان باز کرده

چو پیدا شد ز مشرق روشنائی | بگردد شیر گو سفیدان دائی
دعا بر دولت شهزاده گفتیم | هر آنچه بنیت و بود اماده گفته
جلو بر در سواری اوستاد است | هنر نیز اندازی اور رستم زیاد است
جریده فرسک نقالان سوار است | تفنگ انداز و هم نیزه گذار است
به پیش رو و قیقاج چپ و راست | زند گوئی بهر جائی دلش خواست
پیاده گشته خفته رو به بالا | بعون حضرت باری تعالی
بچکا لوله بر چخماق چنگی | قراول رفته در شب تفنگی
تفنگ آورده پهلوی بناگوش | که باشد جانب بالا سر دوش
نشان کرده کله یک قراکوز | که شمشیرش بود مثل [illegible]
جلول اندر نشانه کرده کولی | مثال مذهب شیخ جلولی
سه با جا قلو گرو ارش کجه | ببرده مالی اورده درو چه
سواری نیزه دار از اهل کوران | ززده یک سلطان خان زوران
بمیدان جلدی امدان روز | کم کرده بر جلدی [illegible]
کهر جانان هم چو ابر دروو امد | جریدی از جلدی بر تو امد
یکوران خورده کوران بزمین خورد | معلق از جریده اولین خورد
کهر جان اسپم اسب خاص شه است | که خود از کره تا دل چپ نه ده است
تا اسب دگر منقار قوشم | که شهسوار شاه عجم [illegible]

١٧
٨٦
٨٦
٨٦

منطق الطیر

۲۷ ۲۱

۷۰

۷۲

من طی الطیر هو من کلام شیخ عطار قدس الله سره

بسم الله الرحمن الرحیم

آفرین جان آفرین پاک را / آنکه جان بخشید و ایمان خاک را
عرش را بر آب بنیاد او نهاد / خاکیان را عمر بر باد او نهاد
آسمان را در زبردستی بداشت / خاک را در غایت پستی بداشت
این یکی را جنبش مادام داد / وین دگر را دایما آرام داد
آسمان چون خیمهٔ برپای کرد / بی ستون کرد و زمینش جای کرد
کرد در شش روز هفت انجم پدید / در دو حرف امر نه طارم پدید
مهرهٔ انجم ز زرّین حقه ساخت / با فلک در حقه هر شب مهره باخت
دام تن را مختلف احوال کرد / مرغ جان را خاک در دنبال کرد
نیم پشه بر سر دشمن گماشت / بر سر او چار صد سالش بداشت
عنکبوتی را بحکمت دام داد / صدر عالم را در او آرام داد
بست موری را کمر چون موی سر / کرد او را با سلیمان هم کمر
در سجود افکند روز و شب خورشید و ماه / کرده پیشانه خود بر خاک راه
هست ازان سیمای ایشان در سجود / که بود در سجده سیمای وجود

خاک را گل کرد در چهل بامداد / بعد از آن جان را در او آرام داد
خواه دشمن گیر اینجا خواه دوست / جمله را گردن بزیر بار اوست
حکمت او می نهد بار همه / ای عجب خود او نگهدار همه
جزو و کل برهان ذات پاک اوست / عرش و فرش اقطاع مشت خاک او
عرش بر آبست و عالم بر هواست / بگذر از آب و هوا جمله خداست
عرش و عالم جز طلسمی بیش نیست / او پس این جمله اسمی بیش نیست
در نگر کاین عالم و آن عالم اوست / نیست غیر او و گر هست آنهم اوست
دیده‌ها باید که باشد شه شناس / تا شناسد شاه را در هر لباس

در عجز از معرفت گوید

ای دریغا نیست کس را هیچ تاب / دیده‌ها کور و جهان پر آفتاب
ای ز پیدایی خود بس ناپدید / جمله عالم تو و کس نی پدید
هم ز جمله بیش و هم پیش از همه / جمله از خود دیده و خود بیش از همه
جان نهان در جسم و تو در جان نهان / ای نهان اندر نهان ای جان جان
بام تو بر پاسبان در عرش / سوی تو چون راه یابد هیچکس

تو نگردی هیچ کم چیزی مجوی | هرچه گوید غیب آن چیزی مگوی

آنچه گوئی آنچه دانی آن توئی | خویشتن بشناس صد چندان توئی

تو به خود بشناس او را نه به خود | راه از او خیزد به او نه از خرد

در عجز از معرفت حق

واصفان را وصف او در خورد نیست | لایق هر مرد و هر نامرد نیست

عجز از آن همشیره شد با معرفت | کو نه در وصف آید و نه در صفت

قسم خلق از وی خیالی بیش نیست | زو نشان دادن محالی بیش نیست

گر خطایب نیک باشد گفته است | هرچه زو گفته‌اند از خود گفته‌اند

برتر از علم است و بیرون از بیان | زانکه در قدس است خود بی نشان

زو نشان جز بی‌نشانی کس نیافت | چاره جز جان‌فشانی کس نیافت

ذره ذره در دو گیتی فهم نیست | هرچه گوئی آنچه است آن وهم است

عقل در سودای او حیران بماند | جان ز عجز انگشت بر دندان بماند

جست جان در کار او سرگشته | دل جگرخواری بخون آغشته

چون خرد او در ره عالم بزرگ | تا که سازد ... سودا

در چنین بحری که بحر اعظم است | عالمی در پیش ذره عالم است

کس چه داند تا در این بحر عمیق | سنگ ریزه قدر دارد یا عقیق

عقل و دین جان و تن در باختم | تا کمال ذره‌ای بشناختم

در مناجات گوید

ای خرد در راه تو طفلی بشیر | گم شده در جستجویت عقل پیر

تو نه در علم آیی و نه در عیان | بی‌زبان و سودی از سود و زیان

نه ز موسی هرگزت سودی رسید | نه ز فرعونت زیانی بودی پدید

از جهان خلق حیران مانده | تو بزیر پرده پنهان مانده

پرده برگیر از خود جانم مسوز | جیبش از این در پرده جانم بدوز

گم شدم در بحر حیرت ناگهان | زین همه سرگشتگی بازم رهان

نفس من بگرفت سر تا پای من | گر بگیری دست من ای وای من

جانم آلوده است از بیهوده‌ای | من ندارم طاقت آلوده‌ای

یا از این آلوده پاکم بکن | یا به زر خونم کشی در خاکم بکن

آفتاب شرع و دریای یقین | نور عالم رحمة للعالمین

جان پاکان خاک جان پاک او | جان رها کن آفرینش خاک او

پیشوای این جهان و آن جهان | مقتدای آشکارا و نهان

مهترین و بهترین انبیا | رهنمای اصفیا و اولیا

مهدی اسلام و هادی سبل | مفتی غیب و امام جزء و کل

خواجه کز هرچه گویم بیش بود | از همه چیز از همه در پیش بود

هر دو گیتی از وجودش نام یافت | عرش نیز از نام او آرام یافت

همچو شبنم آمدند از بحر جود | هر دو عالم از طفیلش در وجود

نور او مقصود موجودات بود | اصل موجودات و معدومات بود

حق چو دید آن نور مطلق در حضور | آفرید از نور او صد بحر نور

بهر خویش آن پاک جان را آفرید | بهر او خلق جهان را آفرید

آفرینش را جز او مقصود نیست | پاک دامن‌تر ز او موجود نیست

آنچه اول شد پدید از جیب غیب | بود نور پاک او بی هیچ ریب

عرش و کرسی عکس ذاتش خواستند | پس ملایک از صفاتش خواستند

گشت از انفاسش انوار آشکار | وز دل پرفکرش اسرار آشکار

سرّ روح از عالم فکرت و بس | پس نفخت فیه من روحی نفس

چون شد از انفاس او انوار جمع | زین سبب ارواح شد بسیار جمع

چون طفیل نور او آمد امم | سوی کل مبعوث از آن شد لاجرم

گشت او مبعوث در روز شمار | از برای کل خلق روزگار

چون به دعوت کرد شیطان را طلب | گشت شیطانش مسلمان ای عجب

دعوت حیوان چو کرد او آشکار | شاهدش بزغاله بود و سوسمار

قدسیان را یا رسل خواندند نیز | جمله را گشت به دعوت خواند نیز

داعی ذرهای عالم بود هم | سرنگون گشتند بتها لاجرم

کرد دعوت هم به اذن کردگار | آمنّا آن را الی الله آشکار

داعی ذرات بود آن پاک ذات | در کفش تسبیح زان گفتی حصات

زانبیا این عزت این عزت که یافت | دعوت کل امم هرگز که یافت

نور او چون اصل موجودات بود | ذات او چون مطلق هر دو ذات بود

واجب آمد دعوتش بر هر دو جهان | دعوت ذرات شد او را عیان

چون زبان حق زبان او بسست | بهترین عهدی زبان او بسست
روز محشر محو گردد سر بسر | حرز جان او رهاهای دگر
عقل را در جوهر او راه نیست | علم نیز از وصف او آگاه نیست
گر بگوید خویش سازد با خلیل | بر نورزد در یکی گنبد جبرئیل
خواجهٔ هر دو عالم تا ابد | کرد وقف احمد مرسل احد
ای طفیل خندهٔ تو آفتاب | گریهٔ تو کار فرمای سحاب
بر رهٔ کیستی گرد خاک پای کیست | در گلیمی خفته جبه جای کیست
سر برآورد از گلیمت آنکه هم | سر فرو کش پای بر فرق کلیم
اوست سلطان و طفیل او همه | اوست دایم شاه و خیل او همه
او فصیح عالم و من لال او | کی توانم داد شرح حال او
وصف او کی لایق این ناکس است | واصف او خالق عالم بس است
انبیا در وصف او حیران شده | سرشناسان نیز سرگردان شده
باز ماند کس ز بیداد و نهان | در دو عالم جز محمد زانجهان
تا ابد شرع تو و احکام نیست | هم به نام الهی نام نیست

روز و شب جان بر میان دارم کمر | گوهر تیغ زبان دارم مگر
هر گهر کان از زبان افشانده‌ام | در رهت از قعر جان افشانده‌ام
زان شدم از بحر جان گوهرفشان | کز تو بحر جان پر دارد نشان
حاتم است آن عالم گهر | گر ز سر لطفی کنی در من نظر
زان نظر در پایش ما داریم | پایش بی جا و دانه داریم
از مهر بیدار روشن کرد زنات | پاک گردانم مرا زین پاک ذات
از گنه رویم بگردانم سیاه | حق هم نامی نم داری نگاه
طفل راه تو منم غرقه شده | گردم آب سینه حلقه زده
چشم آن دارم کزین آب سیاه | دست من گیری و باز آری به راه
رحمتی کن بر دل پرتاب ما | برکش از لطف و کرم از آب ما
شسته‌ام از زبستان کرم | برنگیر از پیش ما خوان کرم

در منقبت شاه اولیا علی ابن ابی طالب

خواجهٔ بر حق امام راستین | کوه حلم و بحر علم و قطب دین
ساقی کوثر امام رهنمای | ابن عم مصطفی شیر خدای

نیست کس همچون علی در بصر | در دو عالم هست او شیر خدا
ای پسر تو باش نه از ... | علین و یا و لام دانه از ...
نور عشق جان او نشیب قرار | او نشسته تا کند صد جان نثار

خطاب به هدهد

مرحبا ای هدهد هادی شده | در حقیقت پیک هر وادی شده
ای بسر حد سبا سیر تو خوش | با سلیمان منطق الطیر تو خوش
صاحب اسرار سلیمان آمدی | از تفاخر تاجور زان آمدی
دیو را در بند زندان باز دار | تا سلیمان را تو باشی رازدار
دیو را وقتی که در زندان کنی | با سلیمان قصد شادروان کنی

خطاب به موسیچه

مرحبا ای موسیچه موسی صفت | خیز و موسیقار زن در معرفت
خلق موسیقی ... | خلق را از لحن خلعت ...
گرد از جان مرد موسیقی شناس | لحن موسیقار از لحنت قیاس
همچو موسی دیده آتش از دور | لاجرم موسیچه در کوه طور

چون ستم ناقه باید جوان | چون شتر رو گیرد ... روان
ناقه میران گر صالح بایدت | خود باستقبال صالح آیدت

خطاب به باز

مرحبا ای تند باز تیز چشم | چند خواهی بود تند و تیز خشم
نامهٔ عشق ازل بر پای بند | تا ابد آن نامه را مگشای بند
عقل مادرزاد کن با دل بدل | تا یکی بینی ابد را با ازل
چار چوب طبع بشکن مردوار | در درون غار وحدت کن قرار
چون بغار اندر قرار آید ترا | صدر عالم یار غار آید ترا

خطاب به دراج

خه خه ای دراج معراج الست | دیده بر فرق بلا تاج الست
چون الست عشق بشنیدی به جان | از بلای نفس بیزاری ستان
چون بلای عشق گرداب بلاست | نه شعور کار تو با گرداب را
نفس را همچون خر عیسی بسوز | پس چو عیسی جان شود جان برفروز
خر بسوز و مرغ جان را کارساز | تا خوشت روح الله آید پیش باز

خطاب به عندلیب

مرحبا ای عندلیب باغ عشق | ناله کن خوش خوش ز درد و داغ عشق

همچو یوسف بگذر از زندان و چاه تا شوی در مصر عزت پادشاه
گر چنین ملکت مسلم آیدت یوسف صدیق همدم آیدت

خطاب به قمری

خه خه ای قمری دمساز آمده شاد رفته تنگدل باز آمده
تنگدل زانی که در خون مانده در مضیق حبس ذوالنون مانده
ای شده سرگشتهٔ ماهی نفس چند خواهی دید بدخواهی نفس
سر ببر این ماهی بدخواه را تا توانی سود فرق ماه را
گر بود از ماهی نفست خلاص مونس یونس شوی در صدر خاص

خطاب بفاخته

مرحبا ای فاخته بگشای لحن تا گهر بر تو فشانند صحن صحن
چون بود طوق وفا در گردنت زشت باشد بیوفا گردنت
از وجودت تا بود موئی بجای بیوفایت خوانم از سر تا بپای
گر درآئی و برون آئی ز خود سوی معنی راه یابی از خرد
چون خرد سوی معانی آورد خضر آب زندگانیت آورد

خطاب به باز

[illegible]

مجمعی کردند مرغان جهان آنچه بودند آشکارا و نهان
جمله گفتند این زمان در روزگار نیست خالی هیچ شهر از شهریار
چون بود کاقلیم ما را شاه نیست بیش ازین بی شاه بودن راه نیست
یکدگر را شاید ار یاری کنیم پادشاهی را طلبکاری کنیم
زانکه کشور چون بود بی پادشاه نظم و ترتیبی نماند در سپاه
پس همه با جایگاهی آمدند سر بسر جویای شاهی آمدند

آمدن هدهد پیش جمع مرغان و تبلیغ کردن

هدهد آشفته دل از انتظار در میان جمع آمد بیقرار
حله بود از طریقت در برش افسری بود از حقیقت بر سرش
گفت ای مرغان منم بی هیچ ریب هم برید حضرت و هم پیک غیب
بیکدرم در غم خود روزگار هیچکس را نیست با من هیچ کار
چون من آزادم ز خلقان لاجرم خلق آزادند از من نیز هم
چون منم مشغول درد پادشاه هرگزم دردی نباشد از سپاه
سالها در بحر و در بر گشته‌ام پای اندر ره بسر بر گشته‌ام
وادی و کوه و بیابان رفته‌ام عالمی در عهد طوفان رفته‌ام

[illegible]

شیفته شدن مرغان و عزم راه کردن

وصف او چون درخور جان پاک نیست عقل را سرمایهٔ ادراک نیست
لاجرم هم عقل هم جان خیره ماند در صفاتش با دو چشم تیره ماند
هیچ دانا کمال او ندید هیچ بینا جمال او ندید
در کمالش آفرینش ره نیافت دانش از پی رفت و بینش ره نیافت
قسم خلقان زان کمال و زان جمال هست اگر هم ز نقش خیال
صد هزاران سر چو گوی آنجا بود های و هوی و های و هوی آنجا بود
پس که خشکی پس که دریا در ره است تا نپنداری که راهی کوته است
شیر مردی باید این ره را شگرف زانکه ره دور است و دریا ژرف ژرف
روی آن دارد که حیران میرویم در رهش گریان و خندان میرویم
گر نشان یابیم ازو کاری بود ور نه بی او زیستن عاری بود
جان بی جانان کی آید بکار گر تو مردی جان بی جانان مدار
مرد میباید تمام این راه را جان فشانی باید این درگاه را
دست باید شست از جان مردوار تا توان گفتن که هستی مرد کار
جان بی جانان نیرزد هیچ چیز همچو مردان بر فشان جان عزیز

[illegible]

چون نه سر پیداست وصفش پا و بن نیست لایق بیش ازین گفتن سخن
هر که اکنون از شما مرد رهید سر براه آرید و پا در ره نهید
بلبل شیدا در آمد مست مست وز کمال شوق نه نیست و نه هست
معنیی در زیر هر آواز داشت زیر هر معنی هزاران راز داشت
شد در اسرار معانی نعره زن کرد مرغان را زبان بند از سخن
گفت بر من ختم شد اسرار عشق جمله شب میکنم تکرار عشق
نیست چون داود یک افتاده کار تا زبور عشق خوانم زار زار
زاری اندر نی ز گفتار من است زیر چنگ از نالهٔ زار من است
گلستانها پر خروش از من بود در دل عشاق جوش از من بود
باز گویم هر زمان رازی دگر در دهم هر ساعت آوازی دگر
عشق چون بر جان من زور آورد همچو دریا جان من شور آورد
هر که شور من بدید از دست شد گرچه بس هشیار آمد مست شد
چون نبینم محرمی سالی دراز تن زنم با کس نگویم هیچ راز
چون کند معشوق من در نوبهار بوی مشک خویش در عالم نثار
من بپردازم خوشی با او دلم حل کنم با طلعت او مشکلم
کز جهان در عشق گل مستغرقم کرد جود خویش محو مطلقم

[illegible]

باشه کشته تشنه از فراد | هرکجا سر سبزه از تیغ او
در سخن گفتش شکر ریز آمده | در شکر خوردن نکه خیز آمده
گفت هر سنگین‌دلی بی‌هیچ کس | چون منی را آهنین سازد قفس
من درین زندان آهن مانده باز | زار زاری آب خضرم در گداز
خضر مرغانم ز نام سبز پوش | بو که دانم گرد آب خضر نوش
من نیارم در بر سیمرغ تاب | بس بود در چشمهٔ خضرم یک آب
سر نهم در راه چین سودائی | میروم هر جای چون هر جائی
چون نشانه یابم ز آب زندگی | سلطنت دانم دهد در بندگی

عتاب کردن هدهد طوطی را

هدهدش گفت ای ز دولت بی‌نشان | مرد نبود هر که نبود جان‌فشان
جان ز بهر او بکار آید ترا | تا دمی در خورد یار آید ترا
آب حیوان خواهی از جان دوستی | رو که تو مغزی نداری پوستی
جان چه خواهی کرد بر جانان فشان | در ره جانان چو مردان جان فشان

خانهٔ خلد است پر نقش و هوس | خانهٔ دل مقصد صدق است بس
حضرت حق هست دریای عظیم | قطره خرد است جنات النعیم
چون بدریا می‌توانی راه یافت | سوی یک شبنم چرا باید شتافت
هر که داند گفت با خورشید راز | کی تواند ماند از یک ذره باز
هر که کل شد جزو را با او چه کار | و آنکه جان شد عضو را با او چه کار
گر تو هستی مرد کلی کل ببین | کل طلب کل باش کل شو کل گزین

عذر آوردن بط

بط بصد پاکی برون آمد ز آب | در میان جمع با خیر الثیاب
گفت کس اندر جهان ندهد خبر | از من پاکیزه‌رو پاکیزه‌تر
کرده‌ام هر لحظه غسلی بر صواب | پس که سجاده در افکنده بر آب
همچو من بر آب چون استد کسی | نیست باقی در کرامتم شکی

سرخ منقار و سیه پوش آمده | خون او از دیده در جوش آمده
گفت من پیوسته در کان گشته‌ام | بر سر گوهر فراوان گشته‌ام
عشق گوهر آتشی زد در دلم | بس بود این آتش خوش حاصلم
تف این آتش چو سر بر دل کند | سنگ ریزه در درونم خون کند
در میان سنگ و آتش دیده‌ام | هم معطل هم مشوش مانده‌ام
سنگ ریزه می‌خورم در تف و تاب | دل بر آتش می‌کنم بر سنگ خواب
دل درین سختی بصد اندوه جست | زانکه عشق گوهرم بر سنگ بست
هر که جز در دوست گرد جز گهر | علت انگیز باشد در گذر
ملک گوهر جاودان دارد نظام | جان او با گوهر پیوسته مدام
نه چو گوهر هیچ گوهر یافتم | نه ز گوهر گوهری بر تافتم
چون ره سیمرغ راهی مشکل است | پای در سنگ است و گوهر در دل است

نفس سگ را استخوان میدهیم | روح را زین سگ امان میدهیم
نفس را چون استخوان دادم مدام | جان من زان یافت این عالی مقام
آنکه شه خیزد ز ظل پر او | که توان پیچید سر از فر او
کی شود سیمرغ سرکش یار من | بس بود خسروشانی کار من

عتاب هدهد با همای

هدهدش گفت ای غرورت کرده بند | سایه در چین بعد ازین در خود مخند
نیست خسرو نشاندن این زمان | همچو سگ با استخوانی این زمان
خسروان را کاشکی ننشاندیی | خویش را از استخوان برهاندیی
من گرفتم خود که شاهان جهان | جمله از ظل تو خیزند این زمان
لیک فردا در بلا عمر دراز | جمله از شاهی خود مانند باز
سایهٔ تو گر ندیدی شهریار | در بلا کی ماندی روز شمار

عذر آوردن باز

شاه نبود آنکه در هر کشوری | سازد او از خود زبیغری سری | شاه دنیا گر وفاداری کند

از کم و از کاستی غم هر که دید / کس نیازارد ز من در عالمی
بر لب دریا نشینم دردمند / دایما اندوهگین و مستمند
ز آرزوی آب دل پرخون کنم / چون دریغ آید مرا آب چون کنم
چون نیم من اهل دریا ای عجب / بر لب دریا بمیرم خشک لب
گرچه دریا میزند صد گونه جوش / می نیارم کرد از او یک قطره نوش
گر ز دریا کم شود یک قطره آب / ز آتش غیرت دلم گردد کباب
چون منی را عشق دریا بس بود / در سرم این شیوه سودا بس بود
جز غم دریا نخواهم این زمان / تاب سیمرغم نباشد الامان

عتاب هدهد با بوتیمار

هدهدش گفت ای ز دریا بیخبر / هست دریا پر نهنگ و جانور
گاه تلخ است آب دریا گاه شور / گاه آرام است و گاهی پر زور
منقلب چیزیست ناپاینده او / که رونده گاه ناپاینده هم
بس بزرگان را که کشتی کرد خورد / بس که در گرداب او افتاد و مرد
هر که چون غواص ره دارد درو / از غم جان دم نگه دارد درو
ور زند در قعر دریا دم کسی / مرده از رنگ برآید چون خسی
از چنین کس کو وفاداری نداشت / هیچکس امید دلداری نداشت
گر تو از دریا نیائی بر کنار / غرقه گرداند ترا پایان کار
میزند او خود ز شوق دوست جوش / گاه در موج است گاهی در خروش

او چو خود را

او چو خود را در نیابد کام دل / تو نیابی هم از و آرام دل
هست دریا قطره از کوی او / تو چرا قانع شدی بی روی او

عذر آوردن کوف

کوف آمد پیش چون دیوانه / گفت من بگزیده ام ویرانه
گرچه صد معموری خوش یافتم / هم مخالف هم مشوش یافتم
هر که در جمعیتی خواهد نشست / در خرابه بایدش رفتن چو مست
در خرابه جای میسازم به رنج / زانکه باشد در خرابه جای گنج
عشق گنجم در خرابه ره نمود / سوی گنجم جز خرابی ره نبود
دور بردم از همه کس رنج خویش / بو که یابم من طلسم گنج خویش
گر فرو رفتی به گنجی پای من / باز رستی این دل خودرای من
عشق بر سیمرغ جز افسانه نیست / زانکه عشقش کار هر دیوانه نیست
من نیم در عشق او مردانه / عشق گنجم باید و ویرانه

عتاب نمودن هدهد کوف را

یوسفی گم کرده ام در چاهسار / باز یابم آخرش در روزگار
گر بیابم یوسف خود را ز چاه / برپرم با او من از ماهی بماه

عتاب نمودن هدهد صعوه را

هدهدش گفت ای ز سرکشتگی و خوشی / کرده در شیوه که صد سرکشی
جمله سالوسی تو چون شکرم / نیست این سالوسیت اندر خورم
پای در ره نه مزن دم لب بدوز / گر بسوزند این همه تو هم بسوز
گر تو یعقوبی بمعنی فی المثل / یوسفت ندهند کمتر کن حیل
می فروزد آتش غیرت مدام / عشق یوسف هست بر عالم حرام

عذر آوردن جمیع مرغان دیگر رو بهدهد

بعد از آن مرغان دیگر سر بسر / عذرها در پیش بنهادند بهر
هر یکی از جهل عذری برگرفت / کس نگفت از صد هزاران اگر
گر بگویم عذر یک یک با تو باز / در رود عذر و سخن گردد دراز
هرکسی را بود عذری لنگ لنگ / این چنین کس کی کند عنقا بچنگ

او سلیمان

او سلیمان هست و ما مور گدا / در نگر کو از کجا ما از کجا
گرد مور را میان چاه بند / کی رسد در گرد سیمرغ بلند
خسروی کار گدا آنگه بود / وین نیاز روی چو ما نه که بود

جواب هدهد مر جمع مرغان را

هدهد آنگه گفت کای بی حاصلان / عشق که نیکو بود از بد دلان
ای گدایان چند ازین بی حاصلی / راست ناید عاشقی و بد دلی
هر که را در عشق چشمی باز شد / پای کوبان آمد و جان باز شد
تو بدان آنگه که سیمرغ از نقاب / آشکارا کرد رخ چون آفتاب
صد هزاران سایه بر خاک او فکند / پس نظر بر سایه پاک او فکند
سایه خود کرد بر عالم نثار / گشت چندین مرغ در دم آشکار
صورت مرغان عالم سر بسر / سایه اوست این بدان ای بی خبر
این بدان چون این بدانستی نخست / سوی آن حضرت نسب کردی درست
هر که او از کسب مستغرق بود / حاش لله گر تو گوئی حق بود

[illegible]

سایه از سیمرغ چون نبود جدا گر جدا گوید ازو نبود روا
هر دو چون هستند با هم باز جو در گذر زین هر دو آنگه راز جو
چون تو گم گشتی چنین در سایه کی ز سیمرغت رسد سرمایه
گر ترا پیدا شود یک فتح باب تو درون سایه بینی آفتاب
سایه در خورشید گم بینی مدام خود همه خورشید بینی والسلام

مقاله ثالث روی راه آوردن مرغان و سؤال کردن از هدهد

چون همه مرغان شنیدند این سخن نیک پی بردند از اسرار کهن
جمله با سیمرغ نسبت یافتند لاجرم در سیر رغبت یافتند
زین سخن یکسر به ره باز آمدند جمله هم درد و هم آواز آمدند
زو بپرسیدند کای استادکار [illegible]
زانکه نبود در چنین عالی مقام از ضعیفان این روش هرگز تمام

جواب هدهد مرغان را

هدهد رهبر چنین گفت آن زمان کانکه عاشق شد نیندیشد ز جان

[illegible]

هر که را

[illegible]

هر که را در عشق محکم شد قدم در گذشت از کفر و از اسلام هم
عشق سوی فقر در بگشایدت فقر سوی کفر ره بنمایدت
چون ترا این کفر و این ایمان نماند این تن تو گم شد و این جان نماند
بعد از این مردی شوی این کار را مرد باید این چنین اسرار را
پای در نه همچو مردان و مترس در گذر از کفر و ایمان و مترس
چند ترسی دست از طفلی بدار باز شو چون شیرمردان [illegible]
گر ترا صد عقبه ناگاه اوفتد باک نبود چون درین راه اوفتد

المقالة الرابع عزم راه کردن مرغان و توجه افکندن

چون شنیدند این سخن مرغان همه از زمان گفتند ترک جان همه
برد سیمرغ از دل ایشان قرار عشق در جان شان یکی شد صد هزار
عزم ره کردند عزمی بس درست ره سپردن را باستادند چست
جمله گفتند این زمان ما را بنقد پیشوایی باید اندر حل و عقد
تا بود در راه ما را رهبری [illegible]

[illegible]

چون پدید آمد سر و آوای [illegible] النفیر ان نفیر ان شد بجاه
هیبتی زان راه بر جان اوفتاد آتشی در جان ایشان اوفتاد
برکشیدند آن همه بر یکدگر چه بره چه بال و چه پا و چه سر
جمله دست از جان بشستند یکبار بار کش آن بس گران و ره دراز
بود راهی خالی از سیر العجب ذره نه شر و نه خیر العجب
بود خاموشی از آنش در راه نه فزایش بود و نه کاهش در راه

مقاله خامس در جمع آمدن مرغان با یکدگر

جمله مرغان ز هول و بیم راه بال و پر پرخون بر آوردند آه
راه می‌دیدند پایان ناپدید درد می‌دیدند درمان ناپدید
باد استغنا چنان جستی در راه کآسمان از شب شکستی در راه
در چنان راهی که طاووس فلک هیچ می‌سنجد در او باز ملک
که بود مرغ دگر را در جهان طاقت این راه هرگز یک زمان

[illegible]

رانکو

[illegible]

زانکه می‌دانیم این راه دراز در میان شبهه چه راه باز
[illegible] [illegible]

[illegible]

بعد از آن هدهد سخن را ساز کرد بر سر کرسی شد و آغاز کرد
هدهد با تاج چون برگشت شد هر که روی او بدید [illegible] شد
پیش هدهد صد هزاران بیشتر صف زدند از خیل مرغان سر به سر
بلبل و قمری چو دمساز آمدند چون دو مقری هم آواز آمدند
هر دو الحانی کشیدند آن زمان غلغل افتاد از ایشان در جهان
لحن ایشان هر که را در گوش شد بیقراری آمد و مدهوش شد
هر یکی را حالتی آمد پدید کس نه با خود بود و نه بیخود پدید
بعد از آن هدهد سخن آغاز کرد پرده از روی معانی باز کرد

مقاله سادس سؤال کردن از مرغان از هدهد

طایری گفتش که ای برده سبق تو به چه از ما سبق بردی بحق

[illegible]

هر که شد در عشق صاحب دولتی / نبود دستش در ره هرگز خجلتی
هر که او در دولتی پیوسته شد / خار در دستش همه گلدسته شد

مقاله سابع سؤال مرغی دگر

دیگری گفتش که ای پشت سپاه / ناتوانم زردی چون آرم براه
وادی دورست و راهی مشکل است / مردنم در نخستین منزل است
کوههای آتشین در ره بسیست / اینچنین کاری نه کار هر کسیست
صد هزاران عقل اینجا سر نهاد / وانکه او ننهاد سر بر سر فتاد
در چنین راهی که مردان بارها / چادری بر سر کشیدند از حیا
از من مسکین چه خیزد جز غبار / گر کنم عزمی بمیرم زار زار

جواب هدهد وی را

هدهدش گفت ای فسرده چند ازین / تا بکی داری تو دل در بند ازین
چون ترا اینجا بسی قدر اندکیست / خواه رو خواهی بمیر هر دو یکیست
هست دنیا چون نجاست سر بسر / خلق میمیرند در وی دربدر

مرد راهی

مرد را این درد در خون افکند / سرنگون از پرده بیرون افکند
یکدمش با خویشتن یکدم رها / یکدمش آنگه دو خواهد خونبها
گر دو چندانش نبود ای زحیر / در وجود ناید نیابند خمیر
ور بود از ضعف جای تر ز مور / عشق میش را از براه بر اژدها زور
مرد چون افتاد در بحر خطر / تا خورد یک لقمه هر گز با جگر
کار آسان نیست با درگاه او / خاک میباید شدن در راه او
بس کسا کامد درین درگه ز دور / که بسوخت و که فروخت از نار و نور
چون پس از عمری بمقصودی رسید / عین حسرت گشت و بهبودی ندید
تا تو بگردی درین بحر فضول / موج برمیخیزد از رد و قبول
گر ببوی کعبه زیارت میدهند / که درون دیر زیارت میدهند
گر ازین گرداب سر بیرون کنی / بر نفس جمعیتی افزون کنی
ور درین گرداب مانی مبتلا / سر بسی گردد ترا چون آسیا
بوی جمعیت نیابی یک نفس / می بشورد وقتت از یک یک مگس

مقاله ثامن سؤال مرغی دیگر

کار حکمت جز چنین نبود مدام / لاجرم خود اینچنین آمد مدام
ذره ذره صد هزاران حکمت است / قطره را حصه بحر رحمت است
روز و شب این هفت پرگار ای پسر / از برای تست در کار ای پسر
طاعت روحانیان از بهر تست / خلد و دوزخ عکس لطف و قهر تست
قدسیان جمله سجودت کرده‌اند / جزو و کل غرق وجودت کرده‌اند

مقاله تاسع سؤال مرغی دیگر

دیگری گفتش مقلد گوهرم / هر زمانی مرغ شاخ دیگرم
گاه رندم گاه زاهد گاه مست / گاه هستم نیست گاهی هست است
گاه نفسم در خرابات افکند / گاه جانم در مناجات افکند
من میان هر دو حیران مانده‌ام / چون کنم در چاه زندان مانده‌ام

جواب هدهد

هدهدش گفتا که ای حیران راه / بر همه کس اینچنین شد حکم شاه
این خصالی باشد اندر هر کسی / زانکه مرد یک صفت نبود بسی
گر همه کس پاک بودی از نخست / انبیا را کی شدی بعثت درست

نفس سگ هرگز نشد فرمان برم / من ندانم تا ز دستش جان برم
آشنا شد گرگ در صحرا مرا / وآشنا نه این سگ رعنا مرا

جواب هدهد

هدهد از راه صواب او را جواب / داد و گفت ای کرده [illegible]
نفس تو هم احول و هم اعور است / هم سگ و هم کاهل و هم کافر است
گر کسی بستایدت اما دروغ / از دروغی نفس تو گیرد فروغ
نیست روی آنکه این سگ به بود / گر دروغی اینچنین فربه شود
بود در اول همه بی حاصلی / کودکی و بیدلی و غافلی
بود در اوسط همه بیگانگی / وز جوانی شعبه دیوانگی
بود در آخر که پیری بود کار / جان خرف مانده تن گشته نزار
با چنین عمری بجهل آراسته / کی شود این نفس سگ پیراسته
چون ز اول تا بآخر غافلی است / حاصل ما لاجرم بی حاصلیست
بنده دارد در جهان این سگ بسی / بنده که سگ کند آخر کسی

ابرویت آتش شهوت ببرد | از دولت نور از سنت قوت ببرد
تیره که دیده و کری گوش | بری و نقصان عقل و ضعف هوش
این وصد چندین سپاه و لشکر ند | سر بسر مر اجل را چاکر ند
روز و شب پیوسته لشکر میرسد | یعنی از پس میرسد در میرسد
چون درآمد از همه سود ساقی | هم تو بازافتی و هم نفست زراه
غوش خوشی تا نفس سگ در یافتی | عشرتی با او بهم در یافتی
پای بست عشرت او آمدی | زیر دست قدرت او آمدی
چون درآید گرد نوشه دو چشم | تو جدا افتی ز سگ سگ از توهم
گر ز هم اینجا جدا خواهید شد | بس بفرقت مبتلا خواهید شد
غم مخور گر با هم اینجا کم رسید | زانکه در دوزخ خوشی با هم رسید

مقاله حادی عشر سوال مرغ دیگر

دیگری گفتش که ابلیس از غرور | راه بر من میزند وقت حضور

هر دو عالم در لباس تو شبست | اشک عبارند و تو در معصیت
حب دنیا ذوق ایمانت برد | آرزوی او ز تو جانت برد
چیست دنیا آسیای حرص و آز | مانده از فرعون و از نمرود باز
گاه قارون کرده بی کبر آشتی | گاه شداد و شش اشتری داشتی
جمله ایشان کرده لاشی نام او | تو بجان او گرفته دام او
رنج این دنیای دون تا کی ترا | لاشه نا بوده زین لاشی ترا
تو بمانده روز و شب حیران او | تا در آید بکوزه زین لاشی دوست
هر که در یک ذره لاشی کم بود | که بود ممکن که او مردم بود
کار دنیا چیست بیکاری همه | چیست بیکاری گرفتاری همه
چیست دنیا آتشی افروخته | هر زمان خلقی دگر را سوخته
چون شود این آتش سوزنده تیز | شیر مردی کن از و گیری گریز
همچو شیران چشم از آتش بدوز | ورنه چون پروانه زین آتش بسوز

زر اگر جانه بغایت خوش است | هم برای قفل و مسح آتش است
نه کسی را از زر تو یاری نه | نه تو را هم نیز برخوردار نه
گر تو گویی زر دوا هی درد شیرا | گاه او را خون خوردها کرد خوش
تو بدین پیشی بزر تا خلقی او | داغ بر پهلو بسیار ثانه او ست
ماه تو بر دو کان جهان جیاست | در دکان نه دو جان جیاست
جان تو تیز نفت شد و عمر عزیز | تا در آمد از دکانت یک پشیز
این همه چیزی بهیچ ادّه تو | پس چنین دل بر همه بنهاده تو
لیک سر جهات تا و زیر دواد | زر و بان از زیر بگشد روزگار
در جهان چند انکه او تیز رو | هر یکی صد آتش تیزت بود
تو فراغت جو نه اند مشغله | چون نیابی در تو افتد و ولوله
غره دنیا می بیابی تو نیست تیز | دین و دنیا دست ندهد ای عزیز
نفقه کن چیزی که داری جابجا | لن تنالوا البر حتی تنفقوا

چون تو در این بادیه بی بی سر | نیست کس را ایچ هیچ وجی زیر
گر قدم در ره نهی ای هیچ هیچ | از سر موئی بگیرد تا بزور
پر ز سر موی گلها رفیست | هیچ کس را از ره یک سان نیست

مقاله ثالث عشر سوال مرغ دیگر

دیگری گفتش دلم پر آتش است | زانکه زاد و بوم من جایی خوش است
هست قصری پای زر تنکارم در سرای | خلق را نظاره او دلکشای
عالم شادی مرا حاصل از او | چون توانم برگرفتن دل از او
شاه مرغانم درآن قصر بلند | خوار دارم جمله خلق زرت
هیچ عاقل رخت از باغ ارم | تا گه خشند در سفر در دوا ... لم

جواب هدهد

گفت ای دو هم همت نامرد تو | سگ نه گلخن چه جوای گرد تو
گلخنست این جمله دنیای کهن | قصد تو چندست از این گلخن کهن
قصر تو گر خلد دخت آمده است | با اجل زندان حسرت آمده است
گر نبودی مرگ را با خلق دست | فاتق ادشاد کیا در دامن بزرگ است

[illegible]

ای سرای و باغ تو زندان تو / خانمان تو بلای جان تو
در گذر زین خاکدان پرغرور / چند بینی این جهان ای ناصبور
چشم همت برگشا دوده ببین / پس قدم در راه نه و در که ببین
چون رسانیدی بدان درگاه جان / خود نگنجی تو ز عزت در جهان
گر ترا صد وعده خویش میدهند / آن نشان زانسوی آتش میدهند
آتش تو جست اینجا در گذر / همچو شیران کی ازین آتش گذر
چون گذر کردی دل خوش زاد است / پس سرای خوش بنا بس ابد است
آتشی در پیش راهی سخت دور / تن اسیر و جان ضعیف و دل نفور
گر بجا هیچی نه بینی هیچ تو / چند گویم هیچ ازین کم پیچ تو
گر جهان با خویش خواهی برد تو / هم جهان ناورده خواهی مرد تو
تا که تو نظاره عالم کنی / عمر شد یک ذره را مرهم کنی

مقاله رابع عشر سؤال دیگر

دیگری گفتش که ای شیخ جهان / عشق و دل بیچاره کرده ...

[illegible]

آنکه حسن او ز خلط و خون بود / وانگه آن حسن از نکویی چون بود
چند گردی گرد صورت هیچ جوی / حسن در غیبست حسن از غیب جوی
گر فرو افتد پرده از غیب آن کار / نه بماند خانه و نه دیار
محو گردد صورت آفاق کل / عزتها کلی بدل گردد بذل
دوستی صورت و آن مختصر / دشمنی گردد همه با یکدگر
آنکه او را دوستی غیبی است / دوستی این است کو لاریبی است
هرچه نه این دوستی ره گیردت / پس پشیمانی که ناگه گیردت
هرکه شد در عشق صورت مبتلا / او فتاد از صورت در صد بلا
بر نفس زانفاس عمرت گوهریست / سوی حق هر ذره تو رهبریست
از قدم تا فرق نقدهای اوست / عرضه کن ز خویش نقدهای دوست
تا بدانی کز که دور افتاده / وز چه آلایش صبور افتاده
حق ترا پرورده در صد عز و ناز / تو ز نادانی به غیری مانده باز

[illegible]

هم برای مردنت پرورده اند / هم برای مردنت آورده اند
هست گردون همچو طشتی سرنگون / وز شفق این طشت سرتاسر ز خون
گر تو عمری در جهان فرمانده‌ای / هم بسوزی تا ابد زاری به جان دهی
مرگ اگرچه بس درشت و ظالم است / گردن آن را خورد کردن لازم است
گرچه ما را کار بسیار اوفتاد / سخت‌تر از جمله این کار اوفتاد
ای دریغا ای دریغا آمده / خاک بر سر باد در دست آمده
نیست در عالم بجز مرگ ... / [illegible]
همه از بهر مردن زاده ایم / جان ... [illegible]
آنکه عالم داشت در زیر نگین / این زمان شد تنها زیر زمین
و آنکه بر چرخ و فلک بر زیر بود / کشت بر خاک لحد ... بود
جمله زیر زمین بر خفته اند / بل ... همه خفته اند
مرگ ... راه مشکل است / کار زین ره ... [illegible]

[illegible]

هرچه آن در یک نفس می بگذرد / عمر هم ... بس می بگذرد
چون جهان می بگذرد بگذر تو نیز / ترک او کردند و ... تو نیز
زانکه هر چیزی که او ماند خست / هر که دل بنهد در او دل زنده است
هرچه آن را باز داری بگذرد / نیم جو ارزد اگر صد عالم است
از بد بختی اوقات ... / چون تو هیچ ... [illegible]
گر تو هستی از مرادی سرفراز / از مراد خویش جز چندین مناز
گر ترا از کجی رسد باز ... / آن ز عز نیست نه از خواری
[illegible] / همچنین ... گر بلا
آنچه در صورت ترا از کجی نمود / در صفت ... [illegible]
صد عنایت ... / هست از احسان او ... عالمی
بی نیازی ... / گر نداری ... ان او
این گدا باشد نشان دوستی / رو که تو مغزی نداری پوستی
چون ترا در راه او رنج است بس / تو چنین میدان که او گنج است ...

[illegible]

دیگری گفتش که ای دانای راه
هرچه فرماید بجان فرمان کنم | گر ز فرمان سر کشم تاوان کنم

جواب هدهد

گفت نیکو کردی ای مرغ این سؤال | مرد را به زین نبود کمال
هر که فرمان برد از خذلان برست | از همه دشواری او آسان برست
طاعت ار امروز در یک ساعت است | بهتر از یک عمر بی طاعت است
هر که بی فرمان کشد سختی بسی | سگ بود در کوی این کس بی کسی
سگ بسی سختی کشد از هر چه بود | جز زیان نبود چو بی فرمان بود
وانکه بر فرمان کشد سختی دمی | از نوابش بر آید عالمی
کار فرمان راست از فرمان گزیر | بنده تو در تصرف ره مگیر
بنده چون پیوسته بر فرمان رود | از خداوندش سخن بر جان رود
بنده نبود آنکه از روی گزاف | هر زمان بنده که پیوسته لاف
بنده کان باشد دیگر هر کس | بنده کافتاده گشت ای هیچ کس

منبری خود ز ملکت شیر تو | گه نهی گامی در این درگاه تو
چون درین ره زنده ای ... | خویشتن را یار کن ...
زانکه وقت مرگ یک یک خیر تو | که بدارد دست از دامن تو
دستها اول ز خود کوتاه کن | بعد از آن آنگاه عزم راه کن
تا در اول پاکبازی نبود | این سفر کردن طرازی نبود
تا نبوزی دست آزی همچو شمع | دم مزن از پاکبازی پیش جمع
هر که او در پاکبازی دم زند | کار خود را بنگری بر هم زند
پاکبازی کانگو نشود زن خورد | هم در ترک عشق شهای او زند
هر که را او در گذشته در کار خویش | دم نیارد زد دمی با یار خویش
هر که از گم بدم شد آشکار | سر برآرد چون نگوید ...
صد هزاران عاشق ... | ...
جمله جانها از آن آید بکار | ...
هر که در وی محو شد از خود برست | زانکه نتوان شنود ...
محو شو در محو چندینی نکو | حرف کن جان خود و حرفی ...

هر دلی کو همت عالی نیافت | ملک جان خواهد ما با یافت
آن ز همت بود کان دل بلند | آتشی در پادشاهی او فکند
خسروی را چون بدید آن مرد نیز | صد هزاران ملک شد خندان ...
چون نیامد همتش در کار بود | زین همه ملک بجنس بیزار بود
چشم همت چون بود خورشید بین | کی شود با ذره هرگز همنشین
اهل همت جان و تن در باختند | سالها با سوختن درساختند
مرغ همت ان به حضرت شد قرین | هم ز دو عالم درگذشت و هم ز دین
گر تو مردی این چنین همت تراست | دور شو کاهل دلان را نعمت است
همت آمد همچو منقار و پر | بر زبان در سیر خود بر
سیر او در آفاق هستی را زده است | کو ز هشیاری و مستی بر دست
مرغ همت را به معنی بال و پر | عقل را جان بخش و دل را ...

سؤال مرغ دیگر

دیگری گفتش که انصاف و وفا | چون بود در حضرت آن پادشاه

باش تا از خواب بیدارت کنند | در نهاد خود گرفتارت کنند
باش تا فردا جفاهای ترا | کافریها و خطاهای ترا
پیش رویت عرضه دارند این همه | یک بیک با تو شمارند این همه
چون بسی آواز طاس آید بگوش | می ندانم تا بماند عقل و هوش
ای چو موری لنگ در گاه آمده | در تک طاسی گرفتار آمده
چند گردی گرد طاس سرنگون | در گذر زین هست طاسی پر زخون
گر میان طاس مانی مبتلا | ...
برگذر و درگذر ای حق شناس | ورنه رسوا گردی از آواز طاس

حکایت ... سؤال مرغ دیگر

دیگری پرسید از و کای هیچ کس | هست گستاخی در آن حضرت روا
گر کسی گستاخی یابد عظیم | بعد از آنش زین نباشد هیچ بیم
چون بود گستاخی آنجا بازگوی | ور نهی بر کشد و راز گوی

جواب هدهد

گفت هر کس را که اهلیت بود | محرم سر الوهیت بود

جمع نتوانند دیدان قوم را چه بدو چه نیک در اینجا نگاه
چه عجب تا که رد بوا ش حالتی اید زدو لیخ نه
تا از آن حالت شود بیخویش او نکرد هیچ ز زریش از بیش او
جمله زد گوید بد و گوید همه جمله زد جوید بد و جوید همه
هر که او گستاخ این درگه شود عذر خواهد تا زجان اگه شود
هیچ اگر گوید بدین درگه ردست عذر آن داند لشکر بی گواست
گر زند دیوانه این شیوه لاف تو مکن از سرکشی بادی مصاف
انکه اینجا مست لایعقل بود بیقرار و بیکس و بیدل بود
بگذرد و عمرو زنانکار هی هر زمانش تازه چیزی زاید
تو زبان از شیوه او دور دار عاشق و دیوانه را معذور دار
حکایت ناقلان عزیز گوید اکر
دیگری گفتش که من تا زنده ام عشق او را لایق و زیبنده ام
از همه بیزار و بگسسته من لاف عشقش میزنم تا زنده ام

کاران دارد

کاران دارد این ای بیخبر که خبر باید از و هر لحظه سیر
او چو با تو در فکند و داو باز تو مکن از جو لش در سر نیاز
تو گر باشی تا درین کار عظیم یک نفس بیرون کنی پای از گلیم
با تو گر او عشق بازد با غلام عشق با ضبع میبازد مدام
تو نه بر هیچ و نه بر هیچ کار محو گرد و ضبع با طبع گذار
گر پدیداری تو خود را در میان هم ز رایت برای هم زجان
گر ترا عشق هست از وی نیز جدا دست ازین دامن کش تو ماه نیز
عشق کهنه عشق تو آید دگر کیمیا نقدش دو جو خواهد دگر
دل بگیر از خویشتن میک بک بجو داده قطره خواهد از یک
بود ادم را دل از کهنه سیر از برای تو بکندم شد دلیر
کهنه ها جمله بیک گندم فروخت هر چه بودش جمله در گندم بسوخت
عور شد در وی ز دل سر بر زدش عشق کی آید حلقه بر در زدش
در فروغ عشق چون نا چیز شد کهنه و نو رفت و انهم نیز شد

یک نفس بی او بر او روان خطاست چه بری زو بار مانده چه راست
تا ترا نفسی و شیطانی بود در تو فرعونی و هامانی بود
چشم در کش همچو موسی کون را ریش کیر انگاه این فرعون را
پای در نه برکه ریش خویش گیر تا کیست زین تا ریش راه درپیش گیر
ورزه دین ان بود فردا نه کان ندارد ریش خود را شانه
نه بجز خونابه باید او نه بجز از دل کباب باید او
گر بود کار زر نه بیند آفتاب در بود دهقان نباید موج آب
گر بر از وی کلفش از خود شد هر زمانی خجسته آمد فاش
سوال دیگر
دیگری گفتش بگو ای نامور ما چه دل شاد و ماتم در سفر
گر بکوید که شود اشغتیم اند کار شدی شود در گنجم
رشد باشد مر ورا در راه دور تا کرد و از ره فرسنگ دور
جواب
گفت تا هستی بد و دل و باتش ور همه گوشید از او باش

با چنین خصمی زره تیغی بدست که تواند هیچ کس این شکست
گر ترا نوری ز نفس اید پدید زخم کژ دم را که فرس اید پدید
تو بدان نو بخش غیره مباش چون شد خورشید خرده ماش
نه ز تاریکی ره تو مید شو ذره نور رسش هم بر خورشید شو
تا تو در پنداری خوشی انغز خواندن و راندن نیرزد یک پشیز
چون برون آئی ز پندار وجود بر تو کردد دور پرگار وجود
ور تو در پندار هستی هست هیچ نبود از نیستی فرد هیچ
ذره گر علم هستی باشدت کافری ثبت پرستی باشدت
گر پدید آید ز هستی یک نفس تیر باران آیدت از پیش و پس
تا تو هستی رنج جان را آن منه صد قفا را هر زمان گردن بنه
گر تو خود را هستی انگار صد قفا از هر دو را در روزگار
تا تو در عجب و غروری مانده از حقیقت دور دوری مانده
عجب بر هم زن غرور را بسوز حاضر از نفسی حضورت را بسوز

یک نفسی

چند جوئی و بگوئی عیب باز — ای خود از یک ره بگوی از جهت باز

تا چه بر تو عیب تو آید گران — چون بود پروای عیب دیگران

سوال مرغ دیگر

دیگری گفتش که ای هادی راه — زو چه خواهم گر رسم آنجایگاه

چون شود بر من جهان روشن ازو — من ندانم تا چه خواهم من ازو

زانک نیکوتر چیز گر آگاه همی — چون رسیدم من بدان خواهی همی

جواب هدهد

گفت ای جاهل چه آگاه ازو — زو که چیزی خواه اولیٰ خواه ازو

مرد راه از خواست آگاهی بهم — زو چه به دانه گران خواهی تمام

در همه عالم گر آگاهی ازو — گو ز هر چیزی که میخواهی ازو

هر که بوئی یافت از خاک درش — کی بچیزی باز گردد از برش

هر که در خلوت سرای او شود — ذره ذره آشنای او شود

گر ترا عشق خلد و حور گرد — تو تماشا میدان که از خود دور گرد

تو مفروش جهان تا هیچ هیچ — در جهان مفروش تو او را بهیچ

بشکن این عهدها که داری سر بسر — تا چه بت از پاسبقی در بدر

نفس چون بت را بنور از سوخت است — تا بسی جوهر فرو ریزد ز پوست

چون بگوش جان شنودستی الست — از بلا گفتن بکن کوتاه دست

بسته عهدست از پیش تو — از بلا سر در کش از پیش تو

چون بدین اقرار آوردی نخست — کی شود انکار او کردن درست

ای با دل داده اقرار الست — پس بآخر کرده انکار است

چون باول بسته میثاق تو — چون توانی شد بآخر عاق تو

تا گرت اوست پس با او بساز — هر چه پیش آید ز غافلی کی باز

سوال مرغ دیگر

دیگری گفت ای که هر ره بره راه — چه تفاضلست با اینجایگاه

گر بگوید چون بدین سودا ارگ بیم — آنچه رواج تو بود دانی بگوم

عیش شاهان تحفه باید نفیس — هر دو بد گفته نباشد جز خسیس

هر کرا این درد دل در هم شکست — محو شد هم دوزخ او را هم بهشت

هر کجا بالای آتش آید کار گر — ز آتش دوزخ کی ماند اثر

هر کی شد در راه حسرت پدید — کم تواند کرد او غیرت پدید

حسرت ده او جراحت بایدت — در جراحت ذوق راحت بایدت

گرد این منزل تو مجروح آمدی — محرم خلوتگه روح آمدی

گر تو مجروحی دم از مرهم مزن — داغ سینه بر جراحت دم مزن

روی شه بر یک کرم خاک کوه — زانک هر مجروح را داغ آن بودی

چون تو می‌بینی جراحت رو چرا — داغ نیکوتر بود مجروح را

داغ تا ننهادی آن دل اینجایگاه — که توان کردن بسوی او نگاه

سوال مرغ دیگر

دیگری گفتش که ای دانای راه — دیده تیره گردد در این وادی سیاه

راه بس با هیبت میاید بنظر — چند فرسنگست این راه ای حشم

مال آنجا بایدت اندر چمن — ملک آنجا بایدت پرداختن

در میان خونت باید آمدن — از همه بیرونت باید آمدن

چون نماند هیچ معلومت بدست — دل بباید کرد پاک از هر چه هست

چون دل تو پاک گردد از صفات — تافتن گیرد ز حضرت نور ذات

چون شود آن نور بر دل آشکار — در دل تو یک طلب گردد هزار

گر شود در راه او آتش پدید — ور شود صد وادی ناخوش پدید

خویش را از شوق او دیوانه وار — بر سر آتش زند پروانه وار

سر طلب گردد ز مشتاقی خویش — جرعه میخواهد از ساقی خویش

جرعه زان باده چون نوشش شود — هر دو عالم کل فراموشش شود

غرقه دریا بماند خشک لب — سر جانان میکند از جان طلب

ز آرزوی آنکه سر بشناسد او — ز اژدهای جان ستان نهراسد او

کفر و ایمان گر بهم پیش آیدش — در پذیرد تا دری بگشایدش

[illegible]

اندرون خود مشو بیرون همی — تانت کر باید همی چون خون همی
قوت الطفل شکم خونست بس — در نجسه شو و از بیرونست بس
چون خورد در صبر بنشین مردوار — تا برآید کار تو از کردگار
طالبا از صبر میباید بسی — طالب صابر نیفتد هر کسی
تا طلب در اندرون آید پدید — مشک در نافه ز خون باید پدید
از درون چون طلب بیرون بود — گر همه گردون بود در خون رود
هر کرا نبود طلب مردار اوست — زنده نبود صورت دیوار اوست
هر کرا نبود طلب حیران بود — حاش لله صورت بیجان بود
گر بدست آید ترا گنج گهر — در طلب باید که باشی گرمتر
آنکه از گنج گهر خورسند شد — هم بدان گنج گهر در بند شد
هر که او در ره بچیزی ماند باز — شد بتش آن چیز کو ماند باز
چون سگ سگ مغز آمدی مبدل شدی — از شراب مست لایعقل شدی
تا شراب خر یک می مست بز — می طلب چون پنهان بسیار

[illegible]

ماهی از دریا

[illegible]

ماهی از دریا چو در صحرا فتد — میطپد تا باز در دریا فتد
میطپید پیوسته در سوز و گداز — تا بپی خود فتد ناگاه باز
عشق اینجا آتش است و عقل دود — عشق چون آمد گریزد عقل زود
عقل در سودای عشق استاد نیست — عشق کار عقل مادرزاد نیست
گر ز غیبت دیده بخشند راست — اصل عشق اینجا ببینی کز کجاست
گر ترا آن چشم غیبی باز شد — با تو ذرات جهان همراز شد
ور بچشم عقل بگشائی نظر — عشق را هرگز نبینی پا و سر
مرد کار افتاده باید عشق را — مردم آزاده باید عشق را
تو نه کار افتاده نه عاشقی — مرده تو عشق را کی لایقی
زنده دل باید درین ره صد هزار — تا کند در هر نفس جانی نثار
عشق باید کز خرد بستاندت — پس صفات تو بدل گرداندت
کمترین چیزیست در محو صفات — بخشش جانست و ترک ترهات
پای در ره نه گر سرافرازی چنین — زانکه بازی نیست جانبازی چنین
گر ببرد یک تو جا بنا زیست خورد — اندرا تا خود ببینی دستبرد

[illegible]

[illegible]

سیر هر کس تا کمال او بود — قرب هر کس قدر حال او بود
گر بپرد پشه چندانکه هست — کی کمال صرصرش آید بدست
لاجرم چون مختلف افتاد سیر — هم روش هرگز نیفتد هیچ طیر
معرفت اینجا تفاوت یافتست — این یکی محراب و آن بت یافتست
چون بتابد آفتاب معرفت — از سپهر این ره عالی صفت
هر کسی بینا شود بر قدر خویش — باز یابد در حقیقت صدر خویش
سر ذراتش بکس همه روشن شود — گلخن دنیا بر او گلشن شود
مغز بیند از درون نه پوست او — خود نه بیند ذره جز دوست او
هرچه بیند روی او بیند مدام — ذره ذره کوی او بیند مدام
صد هزار اسرار در زیر نقاب — روی آن بنماید او چون آفتاب
صد هزاران مرد گم گردد مدام — تا یکی اسرار بین گردد تمام
کاملی باید در او جانی شگرف — تا کند غواصی این بحر ژرف
گر ز اسرارت شود ذوقی پدید — هر زمانت تازه شوقی شود پدید
تشنگی بر کمال اینجا بود — صد هزاران خون حلال اینجا بود

[illegible]

در درون ره

[illegible]

در درین ره باز مانده رای تو — کم شود در وادی سرتاپای تو
شب مخسب و روز را هم کن مخور — این طلب بار تو پدید آید مگر
میطلب تو تا طلب کم گرددت — خورد روز و خواب شب کم گرددت
گر تو مرد زاهدی شب زنده باش — بنده کاکن تا بروز و بنده باش
ور تو مستی مرد عاشق شرم دار — خواب را بادیده عاشق چه کار
که بجنبد عاشق الا در کفن — عاشقش خوانم ولی با خویشتن
چون تو در عشق از سر جهل آمدی — خواب خوش بادت که نا اهل آمدی
هر که او بیخواب بسیار برد — چون بکثرت شد دل بیدار برد
چون ز بیخوابست بیداری دل — خواب کم کن در وفاداری دل
چند گویم چون وجودت غرقه ماند — غرقه را فریاد نتوان در ماند
عاشقان رفتند تا جان آن همه — در محبت مست خفتند آن همه
تو همی زن باش کان مردان مرد — نوش کردند آنچه جان بیمار کرد
هر که را شد ذوق عشق او پدید — زود یابد هر دو عالم را کلید
گر نه باشد شود مرد شگرف — در بود مروی شود دریای ژرف

[illegible]

هست موری را هم آنجا ای عجب
هر نفس صد پیل اجری بی سبب

کس نداند زنده در صد قافله
تا کلاغی را شود پر حوصله

صد هزاران سبز پوش از غم بسوخت
تا که آدم را چراغی برفروخت

صد هزاران جسم خالی شد ز روح
تا درین حضرت دروگر گشت نوح

صد هزاران کشته در لشکر فتاد
تا براهیم از میان با سر فتاد

صد هزاران طفل سر ببریده شد
تا کلیم الله صاحب دیده شد

صد هزاران خلق در زنار شد
تا که عیسی محرم اسرار شد

صد هزاران جان و دل تاراج یافت
تا محمد یک شبی معراج یافت

قدر اینجا نو ندارد نه کهن
خواه اینجا هیچ کن خواهی مکن

گر جهانی دل کبابی دیده
هم جهان دانم که خوابی دیده

گر درین دریا هزاران جان فتاد
شبنمی در بحر بی پایان فتاد

گر فرو شد صد هزاران سر بآب
ذره با سایه شد در آفتاب

گر بریخت افلاک و انجم لخت لخت
در جهان کم گیر برگی از درخت

گر ز ماهی در عدم شد تا بماه
پای موری لنگ شد در قعر چاه

گر جهان

گر جهانی راه بردم بسپری
کام اول باشدت چون بنگری

هیچ سالک راه را پایان ندید
هیچکس این درد را درمان ندید

گرچه باشی همچو سنگ افسرده
گاه مرداری و گاهی مرده

ور تو هستی آدم و مرد روی
تا ابد بانگ درایی نشنوی

نی شدن روی است نی استادنت
نی ترا مردن بود نه زادنت

مشکلا کاری که افتادت چه سود
کار سخت و نیست استاد بجود

سر بزن سر بزن ای مرد خموش
ترک کن این کار و این در کار کوش

هم بترک کار گو هم کار کن
کار خود اندک کن و بسیار کن

تا اگر کاری بود در پای کار
کار باشد با تو تا پایان کار

ور نباشد کار در پایان کسی
با تو بیکاری بود اینجا بسی

ترک کن کاری که کردی از نخست
کردن و ناکردن این باشدت درست

چون سیاست کار نتواند شناخت
تو که نتوانی شناخت کار ساخت

بی نیازی بین و استغنا نگر
خواه مطرب باش و خواهی نوحه گر

عمر در پیچ صلی بردی بسر
تو کنون تحصیل کن عمر دگر

خیز و این وادی مشکل قطع کن
باز بر از جان و از دل قطع کن

زانکه تا با جان و با دل همبری
مشرکی و ز مشرکان مشرکتری

جان برافشان در ره و دل کن نثار
ورنه از استغنا بگردانند کار

چند گویم چون دلم از درد راه
خون شده گم گشت و نیامد مرد راه

من به بیهوده شدم اسرار گوی
در شنا یک تن نشد اسرار جوی

گر شنا اسرار دان ره شوید
آنکه از درد من آگه شوید

گر بگویم بیش ازین از ره بسی
جمله در خواب اند کو رهرو کسی

در شان وادی توحید گوید

بعد ازان وادی توحید آیدت
منزل تجرید و تفرید آیدت

رویها چون زین بیابان درکشند
جمله سر از یک گریبان برکشند

گر بسی بینی عدد گر اندکی
آن یکی باشد درین ره در یکی

چون بسی باشد یکی در یک مدام
آن یکی در یک یکی باشد تمام

تا کدام

تا کدورت هست چه دارد دمی
در گرفت خود گرفتار آدمی

کاش که اکنون چو اول بوده
یعنی از هستی معطل بوده

از صفات بد بکلی پاک شو
بعد ازان بادی در آب و خاک شو

تو کی دانی که اندر تن ترا
چه پلیدیهاست چون گلخن ترا

مار و کژدم با تو زیر پرده اند
خفته اند و خویشتن گم کرده اند

گر سر موی قدر ایشان کنی
هر یکی را همچو صد ثعبان کنی

هر کسی را دوزخی پر مار هست
تا نپنداری که دوزخ کار هست

گر برون آئی ز یک یک پاک تو
خوش بخواب اندر شوی در خاک تو

ورنه زیر خاک چه کژدم چه مار
بیکزندت سخت تا روز شمار

تا کی ای عطار زین حرف مجاز
بر سر اسرار توحید آی باز

مرد سالک چون رسد اینجایگاه
جایگاه مرد برخیزد ز راه

گم شود زیرا که پیدا آمد او
گنگ گردد زانکه گویا آمد او

جزو و کل گردد شود نه کل نه جزو
صورتی باشد صفت نه جان نه عضو

هر چهار آید برون از چهار
صد هزار آید فزون از صد هزار

گوید اصلاحی ندانم خیر من / وان ندانم هم ندانم نیز من
عاشقم اما ندانم بر که ام / نه مسلمانم نه کافر پس چه ام
لیک از عشقم ندارم آگهی / هم دلی پر عشق دارم هم تهی
زین عجب حال نبود در جهان / حالتی نه آشکارا نه نهان
هر که او اینجا رسد سر گم کند / چاره خویش را در گم کند
نیست مردم را نصیبی جز خیال / می نداند هیچ کس ناجیب حال
هر که در وادی حیرت شد فتاد / هر نفس در صد جهان حسرت فتاد
مرد را اینجا شکایت شکر شد / کفر ایمان گشت ایمان کفر شد

وصف وادی فقر و فنا گوید

بعد از آن وادی فقر است و فنا / کی بود اینجا سخن گفتن روا
عین این وادی فراموشی بود / گنگی و کری و بیهوشی بود
صد هزاران سایه جاوید تو / گم شده بینی ز یک خورشید تو
بحر کلی چون بجنبش کرد رای / نقشها بر بحر کی ماند بجای

هر که رفت

هر که رفت او از میان اینک فنا / چون فنا گشت از فنا اینک بقا
گر ترا هست ای دل زیر و زبر / بر صراط آتش سوزان گذر
غم مخور کآتش ز روغن در چراغ / دوده پیدا کند چون پر زاغ
چون بر آن آتش کند روغن گذر / از وجود روغنی آید بدر
گر چه ره بر آتش سوزان بود / خویشتن را غالبا قربان کند
گر که می‌خواهی که تو آنجا رسی / تو در آن منزل بهیچ دلدار رسی
خویش را اول ز خود بی‌خویش کن / پس براق از عدم در پیش کن
جامه از نیستی در پوش تو / کاسه پر از فنا کن نوش تو
پس سر کم کاستی در بر فکن / طیلسان لم یکن در سر فکن
در رکاب محو کن پای ز هیچ / رخش ناچیزی بران جل ز هیچ
همس کن چشم و زبان بگشای زود / گر براران در چشم کن کی بود
کم شو و زین هم بیکدم کم بباش / بس از این قسم دوم هم کم بباش

۲۷

هر چه داری یک یک از خود باز کن / پس بخود در خلوتی آغاز کن
چون درونت جمع شد در بیخودی / تو برون آیی ز نیکی و بدی
چون نماند نیک و بد جانت شود / پس فنای عشق را لایق شوی
سالکان دانند در میدان درد / تا فنای عشق با مرد آنچه کرد
ای وجودت با عدم آمیخته / لذت تو با الم آمیخته
آنچه نه دریاست زیر و زبر / کی تواند یافت زآتش خبر
دست بگشاده چو دریای عشق / در فلاخن جنبش بر تو بسته
این چه کار است ای برادر ای / علم در هم سوز و دیوانه درآی
گر بخواهی کرد تو این کیمیا / کم بعلم آری ز عطار ره بیا
زین سخن مرغان وادی سر بسر / سرنگون گشتند در خون جگر
جمله دانستند کاین مشکل کمان / نیست بر بازوی مشتی ناتوان
زین سخن شد جان ایشان بیقرار / هم در این منزل بسی مردند زار

باز بعضی

از بعضی تشنه رنجور آمده / باز پس ماندند و مهجور آمده
باز بعضی در عجایبهای راه / باز استادند هم بر جایگاه
باز بعضی در تماشا و طرب / تن فرو دادند فارغ از طلب
عاقبت از صد هزاران تا یکی / بیش نرسیدند آنجا اندکی
عالمی پر مرغ می‌بردند راه / بیش نرسیدند سی آنجایگاه
سی تن بی بال و پر رنجور و سست / دل شکسته جان شده تن نادرست
حضرتی دیدند بی وصف و صفت / برتر از ادراک و عقل و معرفت
برق استغنا همی افروختی / صد جهان در یک زمان می‌سوختی
صد هزاران آفتاب معتبر / صد هزاران ماه و انجم بیشتر
جمع میدیدند حیران مانده / همچو ذره پای کوبان مانده
جمله گفتند ای عجب چون آفتاب / ذره‌ای محو است پیش این جناب
کی پدید آییم ما اینجایگاه / ای دریغا رنج ما در راه
دل بکلی از خویشتن برداشتیم / نیست زین سان آنچه ما پنداشتیم

[illegible]

که پسند درنج ما را پادشاه / اخر از لطفی کند در ما نگاه
کفت ای کاوش کرای سرکشتکان / همجو کل در خون دل اغشتکان
کر شما باشید ور نه در جهان / او هست مطلق پادشاه جاودان
صد هزاران عالم پر از سپاه / هست موری بر در این پادشاه
از شما اخر چه خیزد جز زحیر / باز پس کردید ای مشتی حقیر
زان سخن هر یک چنان نومید شد / کان زمان چون مرده جاوید شد
جمله کفتند ان معظم پادشاه / که دهد ما را بخواری سر براه
زو کسی را خواری هرکز بود / ور بود او خواری او عز بود
مذهب خود با تو کفتم ای عزیز / کر بود خواری جو خواهد بود نیز

جو که برق غیرت اید اشتعار / بس برارد از همه عالم دمار
جون نسوزد جان بصد زاری جه سود / ان زمان از غیرت خواری جه سود
باز کشتند ان کروه سوخته / جان ما و اتش افروخته

[illegible]

خطاسته

خط شده را القوم هم بر جایکاه / بس کرفت ان قصه را او را کواه
جون عزیز مصر یوسف را خرید / انکه بر غدر بر یوسف رسید
بو ای یوسف باز می نشناختند / خویش را در پیش او انداختند
خویشتن را چاره جان خواستند / اب خود بردند نان خواستند
یوسف صدیق کفت ای مردمان / من خطی دارم همی عبری زبان
می نیارد خواند از خیلم کسی / کر شما خوانید نان بخشم بسی
جمله عبری دان بدند ان جنبار / شادمان کفتند شاها خط بیار
خط ایشان یوسف ایشان را بداد / لرزه بر اندام ایشان اوفتاد
نه خطی از خط تو استند خواند / نه حدیثی نیز دانستند راند
جمله از غم در تاسف مانده اند / مبتلا در کار یوسف مانده اند
سست شد حالا زبان ان همه / شد ز کار سخت جان ان همه
کفت یوسف کو بیایان شدید / وقت خط خواندن چرا خامش شدید

[illegible]

کروه را کرده و برید شان / پاک کشته محو شده از سینه شان
افتاب قربت از پیشان بتافت / جمله را از پرتوان جانی بتافت
هم ز عکس روی سیمرغ جهان / جهره سیمرغ دیدند از زمان
جون نکه کردند ان سی مرغ زود / بی شک ان سیمرغ ان سی مرغ بود
در تحیر جمله سرکردان شدند / می ندانستند تا این و ان شدند
خویش را دیدند سیمرغ تمام / بود خود سیمرغ سیمرغ مدام
جون سوی سیمرغ کردندی نکاه / بود ان سیمرغ ان کایکاه
در نظر هر دو کردندی بهم / هر دو یک سیمرغ بودی بیش و کم
ور بسوی خویش کردندی نظر / بود ان سیمرغ ایشان دیکر
بود این یک ان ان یک بود این / در همه عالم کسی نشنود این
انهمه غرق تحیر ماندند / بی تفکر در تفکر ماندند
جون ندانستند هیج از هیج حال / بی زبان کردند از ان حضرت سوال

[illegible]

باز بی

[illegible]

باز سیمرغ بسی او ما توایم / زانکه سیمرغ حقیقی کوهرم
محو کردید در صد عز و ناز / تا بر او خویش را یابید باز
محو او کشتند اخر بر دوام / سایه در خورشید کم شد والسلام
تا که می رفتند میکفتم سخن / جون رسیدند نه سر ماند و نه بن
لاجرم اینجا سخن کوتاه شد / رهرو و ره رو نماند و راه شد
جون بر امد صد هزاران قرن بیش / قرنهای بی زمان نه بیش بیش
بعد از ان مرغان فانی را بناز / بی فنای کل بخود دادند باز
جون همه بی خویش با خویش امدند / در بقا بعد از فنا پیش امدند
نیست هرکز کر نوست و کر کهن / زان بقا و زان فنا کس را سخن
همجنان کاو از ما دور است از نظر / شرح او دور است از شرح و خبر
لیک از راه مثال اصحاب ما / شرح کفتند از بقا بعد الفنا
ان کجا اینجا توان پرداختن / تا کتابی بایدش بر ساختن

[illegible] نوشته شد [illegible]
۱۲۵۷

۱۲۸

بسم الله الرحمن الرحیم

الهی این قصه بیکبار بدستان خود کهه که هر کرا خواستی ساختی نیازارا یافت و هر کرا بشناختی ترا یافت نیازارا شناخت الهی اگر به جا فرمان است قلم رفته را چه درمان است الهی اگر ابلیس ادم را بد اموزی کرد کندمش که روزی کرد الهی تا تو در غیب بودی از همه عیب بودم چون تو از غیب بر امدی فرار از عیب بر امدم الهی ظالمی که کوئم زنهار و نه مرا با تو حجت که کوئم بیار چون باد ل برد آتش است آخر فرو کند از غفار الهی بنده انستم که ترا بشناختم اکنون ان بنده است را

دیبار عبد الله

وار عبد الله همه ای زود رث خستگان را بوی درمان آمده یاد تو مر عاشقان را مونس جان امده صد هزاران سحو موسی هست در هر کوشه رب ارنی کو شده و دیدار جویان امده صد هزاران عاشق سرکشته بینیم بر امید در بیابان غمت الله کویان آمده سینها بینیم زسوز هجر تو بریان شده دیدها بینیم ز درد عشق گریان آمده عاشقانت نعره الفقر و فخری میزنند در سر کوی ملامت یار کویان آمده بیر انصار از شراب شوق خورده جرعه همچو مجنون گرد عالم مست و حیران آمده ای کریمی که بخشنده عطاها و ای حکیمی که پوشنده خطاها ای صمدی که از ادراک ما جدائی ای احدی که در ذات و صفات بیهتائی و ای خالقی که کمراهان را رهنمائی و ای قادری که خدائی را سزائی که جان ما را صفائی خود ده و دل ما را هوای خود ده چشم ما را ضیای خود ده ما را از روی رحمت آن ده که آن به مکذار ما را بکه و مه یارب دل ما را تو رحمت جان ده درد همه را بصابری درمان ده این بنده چه داند که چه می باید جست دانسته توئی هر چه تو دانی آن ده الهی عذر ما را بپذیر و بر عیبهای ما را مکیر الهی عمر خود بر باد دادم و بر تن خود بیداد کردم و شیطان لعین را شاد کردم الهی از پیش خطر و از پس راه نیست دستم گیر

که جز فضل تو پناهم نیست الهی هست و بود و نبود من نیست ان مرا از کرداب غم بساحل شادی رسان الهی ترسانم از بدی خود بیامرز مرا بخوبی خود الهی در سر خمار تو داریم و بزبان اشعار تو داریم الهی اگر جویم رضای تو جویم و اگر کویم ثنای تو کویم الهی بنیاد توحید ما خراب مکن و باغ امید ما بی آب مکن الهی بر سر ما خاک خجالت نثار مکن و ما را به بدی خود کرفتار مکن الهی از بهره جهانم مهر تو گزیدم و جامه بلای تو پوشیدم و پرده عافیت دریدم الهی مشغول ما که در دنیا بران چشم که در توانگران میزگری بدرویشان و مسکینان و فقیران نکر الهی تو کریمی بران چشم که در مطیعان میزگری بر عاصیان نکر الهی هر کرا داغ محبت خود دادی خرمن وجود او را بباد نیستی بر دادی الهی هر کس هر چه ندارد از ان مفلس است و من از انچه دارم الهی اگر طاعت بسی ندارم در دو جهان جز تو کسی ندارم الهی تو جاری شادی هست و فراز روی تو از ادی هست الهی هر کس ترا شناخت هر چه غیر تو بود انداخت الهی فضل ترا کران نیست و شکر ترا زبان نیست الهی ولادت که در کار تو جان بازیم و حقیقتی ده که کار ان جهان سازیم الهی حقیقتی ده که در از ما باز نشود و طاقتی ده که صعوه حرص ما باز نشود الهی ارادتی ده که از راه تعلیم دنیا ده که در چاه نیفتیم الهی طاعت خود مجوی که تاب ان نداریم

دارا اهلیت خود مکوی که تاب ان نداریم الهی دستم کیر که دست اویز ندارم و بپذیر که پای کریز ندارم الهی نکو که چه آورده که در دوانشویم و مپرس که چه کرده که رسوا نشویم الهی عقبی ده که از دنیا بیزار نشویم و توفیقی ده که در دین استوار نشویم الهی نکاه دار تا پریشان نشویم و براه دار تا سرکردان نشویم الهی تو ساز ما و کران ندانند و تو نواز تا دیگران نتوانند الهی تو بساز کار من و مکذار بکردار من الهی و لا ده که طاعت افزون کند و توفیق طاعتی ده که به بهشت رهنمون کند الهی علمی ده که دران اتش هوا نبود و علمی ده که دران اب زرق و ریا نبود الهی دیده ده که جز ربوبیت تو نه بیند و دلی ده که جز عبودیت تو نگزیند الهی نفسی ده که حلقه بنده کی تو در کوش کند و جانی ده که زهر حکمت تو نوش کند الهی صلاح آر که بی سامانیم و جمع آر که پریشانیم الهی ظاهری داریم شوریده و باطنی داریم بخواب الوده سینه داریم پر اتش و دیده داریم پر اب الهی اکر کشته تو خون بها بده وار سوخته تو دود کشته تو کشتی شاد است و سوخته تو بر حسن خشنود الهی ما در دنیا معصیت میکردیم دوست تو محمد اندوهکین میشد و دشمن تو ابلیس شاد و فردای قیامت اگر عقوبت کنی باز دوست تو اندوهکین شود و دشمن خوشنود الهی دوست شادی ده و دشمن را شادی مده و دوست اندوه به دل دوست خود منه الهی اگر پرسی حجت نداریم و اگر سوزی طاقت نداریم ما ییم همه مفلسانی بیچاره و همه از طاعت تو بیزار

الهی چون در تو نگرم پادشاهی ام تاج بر سر و چون در خود نگرم خاکم ۲
بلکه از خاک کمتر پیوسته دلم دم از رضای تو زند جان در تن من نفس
برای تو زند گر بر سر خاک من گیاهی روید از هر برگی بوی وفای تو زند
الهی چون پاکان را استغفار باید کرد ناپاکان را چه باید کرد الهی می بینی
و می دانی و بر آوردن می توانی الهی چون همه آن کنی که خود میخواهی
پس از این بیچاره مفلس چه میخواهی الهی همه خواهند که در تو نگرند عبدالله
خواهد که در وی نگری الهی امروز بدان مطیعانی و حیلانی چه کار است
و کرمی را که همه را برسد چه مقدار است الهی اگر دریای عنایت تو موج
زند جنایت که پیدا آید و چون بچشم رحمت نگری گناه که نماید من بنده
معصیم رضای تو کجاست تاریک دلم نور صفای تو کجاست ما را
تو بهشت اگر بطاعت بخشی آن بیع بود لطف و عطای تو کجاست الهی
هر گرا خواهی در اندازی با ما در اندازی الهی اگر چه بهشت چشم و چراغ است
با دیدار تو درد و داغ است اگر چه مشک اذفر خوش نسیم است دم جان
بخش چون بوییت ندارد الهی اگر لطفی تو بر دارم بجور و قصور که نازم
الهی جمال تراست باقی زشتند و زاهدان مزدور بهشتند الهی
اگر بدوزخ فرستی دعوی دار نیستیم و اگر به بهشت فرمایی با جمال تو خریدار
نیستیم الهی دعا بدرگاه تو لجاجت چون دانی که بنده بچه محتاج است

درامد

وی آمدم و بیا بدار من کاری امروز زمن گرم شد بازاری فردا
بروم بجز از اسراری نا آمده بودی به ازین بسیاری الهی نور در دل لطف است
کار عنایت الهی که عنایت خدا باشد حق او کار با رسالت باشد
و انجا که قهر کبریا باشد سجاده نشین کلیسا باشد الهی توانگران
بازر و سیم نازند و درویشان با تخت و قسمت سازند الهی دیگران مست شراب اند
و من مست ساقی مستی ایشان فانیست و از من باقی از صبح و صال بجز بود و عدم
الهی که من و عشق تو بودیم بهم روزانه اگر کس نه بینم همدم شبها که غم تو است
چه بیش دم کم الهی بر عجز خود آگاهم و بر بیچارگی خود گواهم خواست خواست
من چه خواهم در بارگهت سگان ره را بار است سگ لا بار است و سنگ را
دیدار است من سنگ دل و سگ صفت از رحمت تو نومیدیم که سنگ و سگ را
بار است الهی آتش فراق داشتی آتش دوزخ چه می افراشتی الهی بر بالکه شکسته تر
بر بام عبدالله نهی و هر دلی که خسته تر بر مقام عبدالله نهی الهی تا توانستیم ندانستیم
و چون دانستیم نتوانستیم الهی بحرمت آن نام که تو داری و بحرمت آن صفات
که تو چنانی فریاد رس که می توانی الهی آن جا نشی که رادی تمام کن و این
که تا نا بندی مدام کن یارب تو از آنچه مرا گدا میخواهم افزون ز هزار پادشاه میخواهم
هر کس ز در تو حاجتی میخواهد من آمده ام از تو ترا میخواهم الهی پا ده که با آن
کوی مهر تو پویم و زبان ده که با آن شکر آلای تو گویم ای عزیز دنیا جای

بیهوده است نه شهرستان سرور است رباطی است با آفات و بساطیست با اسقامات
زخم آن نیش با مرهم است طلاق داده ابراهیم ادهم است خانه محنت بیدار است
رانده جنید بغدادیست جرعه جانسوز تلخ است لب بازده شقیق بلخی است
کرشمه غفلت و دیر مانی است ملعون نظر با یزید بسطامی است خود پرستان
در آن همت راه پرست مردود شیخ ابوسعید ابوالخیر است یک انسه اقعات
بر داشته شقیات است هر که طالب آن ذلیل و زبان عذر آن قلیل دادن
عبرت را این دلیل که قل متاع الدنیا قلیل ای عزیز نظری کن بگورستان
و غافل مباش چون مستان نهفته رو تا به بینی چندین مقابر و مزار و خفته
در آن نازنینان صد هزار که همه سعی کردند و کوشیدند و در تا به حرص و امل جوشیدند
و با مهرها و نعیم خوردند و خمهای پر زر و سیم کردند و کمرهای مرصع بر میان بستند
و طرف کلاه جواهر بر شکستند و بر تختهای زرین نشستند و سوداها و سودها
کردند و هیوا نمودند و نقدها ربودند و عاقبت مردند و انبار خانها بماندند
و تخم دنیا بر دل کاشتند و تخم محبت دنیا در سینه کاشتند و او فرزندان
و همه را گذاشتند ناگاه حمله را بر در مرگ کشیدند و شربت مرگ از دست ساقی
اجل چشیدند ای عزیز از مروت چند پیش و حرص و امل بگذار از پیش و کرده
وای تو حذر نیم با او وای تو بر آنکه دوستان در خاک و علای تر اچو بمانند
و بزبان حال گویند که ای جوانان جاهل وای پیران بی حاصل مکر و بیوا نرفته

کودرین نامه

که در می یابید که ما در خون خفته ایم و چهره در نقاب تراب نهفته ایم
و هر یک ماه و دو هفته ایم و ملکه هفته از یاد شما رفته ایم و ما در بهشت از شما بر تخت
کامرانی بوده ایم و بساط جهان فانی نموده ایم و بستان دنیا
نگشیده ایم و عاقبت شربت موت چشیده ایم و از زندگی وفا ندیده ایم
تا خود را دیده ایم و خبردار شده ایم و عمر بر باد فنا داده ایم و برخاک فنا
افتاده ایم نه از اهل و عیال دیدیم مرحمتی و نه از مال و منال رسید منفعتی
همه قانعیم با این ندامت اگر در پیش نبود قیامت اکنون ما را نه با
نه فراشی و نه سامانی و نه قماشی و نه جایی و نه امکان جای و صدا لی
همه هستیم مشت گدایی حظ ما در دنیا حرمان است و کوشش بانصیب
کرمانست وقتیکه ما را امکان بود و گوهر مراد در دکان بود نگردیم
تمیزی و نجستیم چیزی در رسلی افتادیم و بدان جان دادیم
اگر ندارید جنون در نگرید کنون که روح هر یک می زارد و اشک
میبارد و نعره خود میدارد حال پریشانی است و گروهای ما تشنه اند
روی آرید براه و در حال ما کنید نگاه که از نه نام اثری و نه از ارحام
خبری ابدان ما رزیده و استخوان ما پوسیده و خانمان ما خراب
و مکان ما سراب در بستر ما دیگری نایب و یتیمان ما از خانه غایب
رخساره ما خاک خورده و آتش حرص ما افسرده مرغ روح ما از سر پریده

و سبزه حسرت از خاک ما دمیده ما در خاک تیره و شما در خاب خیره
ان فی ذالک لعبره ای عزیزان خردمندی انست که دل از دنیا
برداری و بغفلت نگذاری و پیش از رحلت دنیا حاصل کنی زاد
عقبی که دنیارا ثباتی و بقائی نیست و انرا با هیچکس وفائی نه ای عزیز
قیامت را فراموش مکن و از معصیت دور باش و در طاعت کوش
اگر در ظلمتی اینک سراج حساب امروز کن فردا چه حاجت هم اکنون
حکم کل من علیها ستانند از تو اینک تخت و تاج بکنج تخته تابوت
خسپی نگاری گر بود کشتی زعاج کنون از حق فراغت هیچ نیست
نکورانی بدانی احتیاج ترا باید پرهیز باید چند گاهی که فاسد گشت
از عصیان مزاج کسادی در فساد افکن زتوبه که چون فردا شود
مبنی رواج زرق و فسق و زرق ای نیز ابصار مگر فضل خدا باشد علاج
ای اهل جاه ببازار بگاه و بمسجد بیگاه شب و روز در گناه احوال دین شما تباه
نه شرم در جوانی و نه در پیری پشیمانی از کودکی تا پیری همه ناپاکی و دلیری
عمر بکاستی و عذر نخواستی مرکب از کین و مقامت در زمین و مارگشت تو
برب العالمین در جوانی لایعقل و در پیری بحاصل غم دنیا بردل و از اخرت
غافل ولا در کار خود بکن نظرها که در راه تو می بینم خطرها کشا از خواب غفلت چشم نا بین

بگوش هوش تو گویم خبرها نگر در خلق گورستان فکنده زمین تر فغا جمله سیرها

[illegible]

الهام بلا از دست عطاست و از بلا نالیدن خطاست حال رفته و گفت بافته باد بر بالا است
بیدل و بیدوات زیستن کرامت درویش است در جاه دارد و نان و رغبت نه پندار اهل
در سر دارد و نه زر در جیب گوشه و نشست همه زهر خاموشی زاهد است همه نوش
هرچه بزبان اید بزبان اید فریاد از معرفت رسمی و عبارت عارفی و عادت و
و حکمت تجربتی و حقیقت حکایتی نفس غیبت و فعل خلق زنهار جمله حقیقت اکنم

[illegible]

[illegible]

او را فتح کردی بسوی در که دانست که خالق در حق خلق بدگو از عیب زشت دهر که
دانست که قسم قسمت بدگو از چه زشت طمار قسمت سبک خطست که عثار ادمی
سقط است می بندارند که دارند باشی بجه بوازه اگر حاضری مانکی و اگر غافل هزار
سخن بد بگو دیده برای ان بیند که خود بشانه نبیند قصه بستی دانه جهلا در ازست ازانکه
حرف بد نیازست عزیز کسی گزش که هیچ ملول شود و سلطان گزین که هرگز معزول شود

[illegible]

[illegible]

نه دریا بدهان سگ پلید و نه سگ بهفت دریا پاک گنج لعدم پنهان کلید
ان گنج بدست ابوالحسن خرقانی ناگاه رسیدم بسر چشمه زندگانی چندان خوردم
که نه من ماندم و نه خرقانی اگر داری بگوی و اگر نداری دروغ مگوی و اگر داری
مفروش و اگر نداری مخروش اگر همه عالم باد گردد چراغ مقبل نمیرد و اگر همه اب
گردد داغ

[illegible]

روزه داشتی صرفه نان است حج گذاردن تماشای گوی جهان است دل بدست
اوردن کار مردان است جوانمردی چون دریاست بخیلی چون جوی اب در
از دریا جوی تصرف نه از جوی تصرف در تصوف کافری است خورسند زاهد همیشه

خوش خوش سلیمی است بیمار بوده گری است تا زمشاطه گری است به بازی با غم خود بهار است
این همه که گفتم شان استن است و دلیل خویشتن پرستی است نه از بستن [illegible] است
اصل توحید از این همه رست علی حقیقت از این همه مستغرب است تا [illegible] کسی
منتهای کار مردان مفلسی است منتهای این مردان به سبب با هیچ در سازد و از وجود
بر سازد هر که خود را پیدا آورد و موقوف بهشت است دستی دلیل خویش پرستی است نهانی
کار عبد الله برشته جز نیست اثبات حقیقت بی افراط ذوق شنیده به نقطه و نظام
رفتن به تکلف دانم که مست شده ام که چون است دریافت او از امکان ما بیرون است
بیرون کردن معلمی است از عیب خود او فی مخمرست مقام هر کس وانمودن معمور است
مریدی خو گر است قرائه و حالت خویشتن شمای طالبیت طاعت کردن
بی اخلاص ضایع کردن زندگانیست خلق را در حق سپردن عمارتیست زخم زدن
با خلق جلادیست شیوه ملامت با بیگانگان کم اهمیت است اسرار فاش کردن
دیوانگیست دعا کردن لجوجیست صبر کردن مبارزتست شکر کردن با ادبارست
کرامات وانمودن نخوتیست نعره زدن دل تنگیست گریه کردن سقایست خود را
نمایان کردن بیکاریست چون دوست حاضر است یاد کار چه کارست اصل و حال
دل است باقی همه آب و گل است الهی ایام درویش را [illegible] داده که حجاب [illegible]
ای یکتای بی همتای [illegible] بی فکر چون روز برآمد ظلمت بهر بیت آمد [illegible] ظلمت همه نور شد
بیمار از بیش نور شد یا در طی نور مستور شد ای فرمان [illegible] به [illegible]
[illegible]

[illegible]

ورا گناه نیست چون آتش باکوه محبت طاقت شود تجلی ذات عاشق را مست کند
و تجلی صفات عاشق را مست کند اگر در روشنی [illegible] و اگر به خورشیدی [illegible] الهی
علم را فراخته [illegible] که چه خواهی امروز اول [illegible] هر آنچه عبارت و اشارت
آن تفرقه و حکایت است و هر کار که جز نام [illegible] هوا در کوی و هوس در مقام [illegible] را
آشنا میدان باید نه شنیدن باین مقام رسیدن باید نه رسیدن ذکر [illegible] است ذکر زبان
و ذکر دل و ذکر جان ذکر زبان عادت است و ذکر جان سعادت است و ذکر جان عبادت است
[illegible]

و زبان را از این آگاهیست هر کرا رنج نیست گنج او را هیچ عاشق بی باک باشد اگر چه
هلاک باشد گریستن که در فراق است آن خون و آب است و گریستن که در وصال است
آن روح و آب است عاشق کشتن رسم این درگاه است لاابالی بودن صفت این
پادشاه است عاشق هم نورست و هم ظلمت و هم آفتاب عشق در او نیست و [illegible]
دل را بدرد آورد بلا نیست و لیکن بلا بر درد آورد هر چند مایه راحتست [illegible]
اگر در عشق خاموش باشی دلت را پاک کند و از غیرت بی باک کند و اگر بگوئی ترا [illegible]
کند و از قصه تو شهر و کوچه را خبر کند اگر چه شب فراق تاریکست ولی خوش دار
که صبح وصال نزدیکست بیدار باش که کاروان بر سر راه است اگر تو بازپس مانده [illegible]
توحید آن نیست که او را یگانه دانی توحید آنست که او را یگانه باشی خواست که
قدرت خود را ببیند عالم را آفرید و خواست که خود را ببیند آدم را آفرید الهی اگر بتو
منکرم [illegible] و اگر [illegible] و کینی را در آب اندازم الهی [illegible] اعتراف
کنم و بر [illegible] که خود کرده ام خواست خواست توست من چه خواهم مطلوب بیش از طلب
حاصلست پس طلب باطل است کردم [illegible] آدم تو ریختی و گره معصیت برافگ[illegible]
ابلیس تو بیختی از روی ادب ما بد کردیم اما حقیقت کار آنست که تو فتنه انگیختی سبحان الله
قرآن [illegible] غافل است طلب کردن [illegible] غایب است غایب شدن ساکت است
خاموش بودن ناموس است شادی کردن سبک سریست اندوه گین نشستن گران
جانیست و رو نمودن بیمارست [illegible] شهوت پرستیست مهربان بودن [illegible] است
تواضع کردن [illegible] تکلف [illegible] محرومیست فضیلت [illegible]
کردن

[illegible]

از دانه و دام آزادم مقصودم از کعبه و بتخانه تویی ورنه من از این هر دو مقام آزادم
چون سگ را یار است و سنگ را دیدار است عبد الله را با ناامیدی چه کار است تا فرد
نگردی [illegible] در این راه اگر با دردی [illegible] و اگر بی دردی [illegible] در این راه تو چه یعقوب
باید با ناله مجنون با دل پردرد یا جامه پرخون ای جان تو در بند هوا هست گرو
بنشین بکار خویش بسیار بود زیرا که نمی خندد در رشته عشق صد جان [illegible]
روزگاری او را می جستم خود را می یافتم اکنون خود را میجویم او را می یابم [illegible] علم
[illegible]

[illegible]

ارزد که خواست الهی از بوده نالم یا از نابوده نالم اگر از بوده نالم و بیوا نکات ذا کر
از نابوده نالم بیکانکات الهی چه دارم تا تو را شایم نه کلید دارم که در کشایم الهی
حاضری چه جویم ناظری چه کویم ملکا تشادم که نه کویش بتوا فنادم نکا در عرقاب
میرد و نکا ورا از روی اب قناعت برنا پایسته چون بر هنه است عارتی منصب ربانیه
هر انکه دنیا سرای ترکست وادمی رای بر کست راحت یار نکم و جاهیست تاریک
وای نکی که چراغ ایمان را کشت و بار مظالم بر پشت کم کراه فقری نشست بر دل
نازد فغان و ناله بعرش معلا یک اندازد زنهر اه یتیمان اکر بنیر سسی زسوز
سینه نالان که ناوک اندازد بوقت نیم شبی کر بکوید اللهی هزار ایچو تو از
خانمان بر اندازد هزار جوشن فولاد اکر بپوشی تو زاه کرم فقری خو موم
بکدازد ستا زبر سر مظلوم ساکن ای ظالم که وقت فتنه ایام بر سرت نازد

درون

درون سینه مجروح چنوا مخراش بدانکه روز جزا با تو سر بر وازد زجورهای
لشیمان مثال عبد الله که کرحسی بزند کرد کار بنوازد ای درویش جهدی
کن که مردی شوی و صاحب تجربه و دردی شوی و صحبت درویشان و برکت
ایشان چاره تو زرد شود و اتش دنیا در دل تو سرد شود که دنیا بازیکاه
کودکان است و عادت و شیوه ان است که پیوسته خود را سپار اید
نامردان را باز ماید خواهی که درین زمانه فردی کردی و اندر ره ولی
صاحب دردی کردی روزان و شبان بکرد مردان میکرد مردی کردی
چو کرد مردی کردی ایعزیز بدانکه حق سبحانه و تعالی در ظاهر کعبه بنا کرده
از سنک و کلست و در باطن کعبه ساخته از جان و دلست ان کعبه ساخته
ابراهیم است و ان کعبه بنا کرده رب جلیل ان مقصود مؤمنان است
و ان منظور سبحان ان کعبه مجاز است و ان کعبه راز در راه خدا دو کعبه
آمد منزل یک کعبه صورتست و یک کعبه دل تا بتوانی زیارت دلها کن
کا فزون ز هزار کعبه امد یک دل ایعزیز دنیا چه جای اسایش است
بلکه جای ازمایش است کی راهیست به بهشت و یکی راهیست بدوزخ
ای من فدای انکه همتش هم او است طالب دنیا رنجور است طالب عقبی
مزدور است طالب مولا مسرور دنیا طلب تو در جهان رنجوری
عقبی طلبا تو از حقیقت دوری مولا طلبا چو داغ مولا داری

اندر دو جهان مظفر و منصوری بدانکه چون از خودی خود بری بدوست رسیدی
اگر طالبی راه پاک کن و پشت بر آب و خاک کن بهوش باش و مخروش سکسته باش
و خاموش شرطست که چون مرد راه دوری خاک زر و ناچیز تر از کرد شوی
هرکو ز مراد کم کند مرد شود کم کن الف مراد تا مرد شوی کل باش خار مباش
یار باش اغیار مباش یار نیک به از کار نیک ما ربه پر از یار بد ایعزیز
دران راه اگر دست عارف بکیران بهشت بازاید طهارت او شکسته شود
اگر درویش از الله غیر از الله طلبد هر اینه در اجابت بر او بسته شود
خواهی که سخن ز جان اگه شنوی اسرار درو بدر شهنشه شنوی کم کرد درویش
تا که از هستی خویش بجز همه انی انا الله شنوی بدانکه هرکه ده خصلت
شعار خود سازد دردنیا و اخرت کار خود سازد با حق بصدق با نفس بقهر
با خلق با نصاف با بزرکان بخدمت با خوردان بشفقت با درویشان
بسخاوت با دوستان به نصیحت با دشمنان بحلم با جاهلان بخاموشی
با عالمان بتواضع از حضرت خواجه پرسیدند که چه سخن ای درباب دنیا
که حکم در حق کسی که چیزی بدست آورد بمحنت و نکاه دارد بمشقت
ایعزیز مایه علم معلمم شمارد نجات نفس رعایت جوی همه وقت هر کرا
یاد کن صلاح از علم ساز و از اموختن علم دل تنک مدار ما دان را ز بند
مدان نفس خود را مراد مده بوزن اید جاهل اعتقاد مکن خویشتن ...

سرمایه

سرمایه بزرک دان و ز همه کاری یاری از حق طلب و از دشمن روی دوست
حذر کن از یاران مغرور اجتناب نما دیده بکار بر عیب خود بینا باش و عیب
کس ان نکوی اندر ره حق تصرف اغاز مکن چشم به خود بعیب کس باز مکن سر
دل هر بنده خدا میداند خود را تو درین میانه انباز مکن ایعزیز از قول راست
بر مکرد و در جواب سخن تعجیل منمای تا نپرسند مکوی تا نخوانند مرو انچه نخرند مفروش
در کذر تا در کذرانند انچه ننهاده باز مکرد ناکرده را کرده مشمار دل خود را بازیچه
دیو مساز و در نهانی بهتر از پیدا باش نان همه کس را بخور نان خود را از هیچ کس
دریغ مدار از فرمان نفس حذر کن دشمن اگر حقیر باشد خرد مدان با نا اشنا حنه
هم سفر مباش اندک خود را از بسیار دیکران بهتر دان غم بیهوده مخور دوستی
خدا را در کم ازاری شناس خود را از حال خود غافل مساز سعادت دنیا
و اخرت در خاموشی شناس طاعت خود مغرور مشو عمل خود را بزبان
منمای و مشنوان عمل خویش را بخلق زیرا عمل نهفته از چشم و کوش به
از طاعتی که بهر فریب خلایق است اواز چنک و زمزمه نای و نوش به
شنیده که بر هر بوت چه کفته است سبزی فروش شهر زرنیکا فروش به
ایعزیز ازما دان دامن فراهم کش با جهال منشین سخاوت پیشه کن و تحفه
بفقرا نما بحکم خدا راضی شو انچه بخود روا نداری بکس دیگر روا مدار

اگر شادی خواهی رنج کش و اگر مراد طلبی صبور باش تواضع پیشه کن و از خود
لاف مزن و شکوه خود مگوی عیب است بزرگ برکشیدن خود را
در جمله خلق برگزیدن خود را از مردمک دیده باید آموخت و دیدن همه کس را
و ندیدن خود را اینو من مگولی کی تا در پای دل کس را البتی سخت پنجه مکن
بنده حرص مباش و نفیه مال و دولت مباش تن درستی را غنیمت شمر
انکه هزار دوست کمست یکدشمن بسیار از مردم تو کینه وام مکن حرمت خادمان
قدیم را نگاه دار تیرا مگری فخر مکن از تعصب دور باش زبان از فحش نگاه
دار مردم را در غیبت آن گوی که در روی توانی گفتن ناسپاس را نکو د
راه مده نیازمند را سرزنش مکن و درویشان را ناامید مساز حاجت برادران
مؤمن را کار بزرگ دان نکوی خود را منت زبان میار مردم را در بدی
مدد مکن وفا از جوانمردان طلب ترک شهوت و لذت و هوای نفس
گیر چرا که رنج مردم از سه چیز است از وقت پیش میخواهند و از قسمت بیش میخواهند
وان دیگر را از ان خویش میخواهند وای بر کسانی که روز بت پرورند و شب
در فسق و فجور و صبح در خواب غرور و از خدای خود دور و فردا از اصحاب
قبور عمری بهم زنی در یکدم زد هر لحظه زدیده اشک خون میگذرد
شب خفته و روز مست و ناچار هشیار اوقات عزیزین که چون میگذرد
العزیز

العزیز بر سه چیز اعتماد مکن بر دل و بر وقت و بر عمر دل رنگ پذیر است
وقت در تغیر است و عمر در تقصیر و دی رفت و باز نیاید و فردا را اعتماد
نشاید حال را غنیمت دان که دیر نپاید و بسی بر نیاید که از ما کسی را یاد نیاید
بدانکه سه چیز است آن بهتر است با شکر در نعمت و بر رضا در قسمت کاهلی
در خدمت خلوص در عبودیت عنایت عزت است و نشان آن دو چیز است عصمت
اول و توبه آخر ای چنان بیدار و ای توانا ای به یاری سه چیز در سه وقت از ما بردار
محرومی در وقت بار و رسوائی در روز شمار و محجوبی در وقت دیدار العزیز حق سبحانه
و تعالی بعضی را بدست قبول بر داشت و بعضی را که انگشت حبشی زاده سیاه
در بهشت و قرشی چون ماه در کنشت طوغان شاه بخدمت شیخی در آمد و بقدم
او در افتاد و گفت ای مقدم شوارع طریقت و ای یگانه جهان حقیقت خدای تعالی
بر من رحمت کند یا نه شیخ فرمود ای قطره از منی چو ترازوی قدرت چند منی
گمان بد مبری که از گمان خود بر گذری طوغان شاه گفت که مرا امروز نصیحتی کن
شیخ گفت امیدوست هر کم مولا طلبد ترا نصیحت بکند و هر که ناصح امین بود
ترا نصیحت بکند چه توان کرد در این کار و چه توان گفت از این اسرار یکی را
زخم لن ترانی کشته و دیگری را در خانه ام هانی خفته هو کلان سبحان الذی اسری
گرد بر گرد او گرفته لطف او گوید بیا قهر او گوید برو باران از سنگ و ریح ملامت
و صحبت از ما بدر در یغ است که نه به دو دو نمیرسد و دیگری خفته و میرسد از ان علم
ناسوخته گاهی در غرقم و گاهی سوخته که اهل دل علم آموخت و چراغی نیفروخت

دیگی در همه عمر خرده بشود و دران حرف بسوخت کسی را که حق توفیق نداد
همو دو راه بیداد آمدن اولیا و راه نمودن انبیا هیچ بود در کوره بی تاب و دانه
بود در شوره بی آب از چشم و رضا چه سودای زاهد فمن یضلل الله فما له من هاد
هر یکی را رنگ دو جهی داده سلطانی هر سر را سر گوشتی کرده دیوان ازل حقیقتها
چه سنجد شش تقدیر اله چون ترا چون گوی چوگان کرده چوگان ازل هرچه کاری
در بهاران تیر ماه آن بدروی تا چه تخم انداخت اول دست دهقان ازل
انچه باری خواست آن شد پس بطلان منزه منشعبه و جهد را برروی سندان
ازل تا ابد سیری نیاید دایما جایع بود هر دل و جان که جایع ماند در خان
ازل عنبر تسلیم و رضا الصابرانید چیست عقل زاهد خبر که گوید مرد میدان ازل
العزیز کار مکن تا کاهل نشوی و رزق از خدا دان تا کافر نشوی هر که او تخم
کاهلی کارد کاهلی کافرش پیش آرد اگر از دل بیرون کنی اندیشه
و کاهلی سازی بشه جای خود کنی دو زخ و بر آوری آتش دل را کنی پر دود
گوی حکم سلطان ازل چنین بود اگر گناه از خداست بنده را عذاب چیست
انبیا آن همه دراکه و اولیا آن همه چاه درکها هر شی را ربودند و در باطن
خوش می بودند تو در ان هم نفس از کجا این هوا و هوس رفتیا زنکو ما نقش بند
کار خانه است بر سر کار چه حسب حق سبحانه میفرماید هر که را در وجود آورد
از برای سجود آوردم آفریدم تا کار سازم خوانند و مرا نیم تا پای نیازم دانند
طاعت

طاعت ثقلین در میزان کرم من از کاشکی امروز بگوشند تا فردا نگویند کاشکی
از عارفان و رمیان لشان عیبت و زیانی که معرفت را شایی دهد و درای
عیبت این کار بفعل قدیم است ای من غافل مشو که خدا کریم است بر گناه
دلیری مکن کرچه صبور است و خود را غرور مده که خدا غفور است کشتی بر خیز
و قیامی نما که تا قیامت دست گیرد وش اگر از تو بغفلت گذشت
امشب بگیر او وش زاد برگیر که سفر دور است و نزدیک است از ندامت چراغی را فروز
که عقبه بس تاریک است ایمن مشو که هلاک شوی ایمن انکه شوی که با ایمان بجا برگ
شوی نعمت خوردن به شکر لذت است جهان نعمت و محنت کشیدن به صبر
هلاک جاودانیست بیدار مشو که هنگام طاعت بیگاه میشود اول بشمار مشغول
که آخر تباه میشود حقتعالی دنیا را بیافرید و خلق را بیاراست گفت این جاه بلا سبب
و آخرت را آفرید گفت این شان عطاست و خود را بقبولی ارواح است
گفت هر دو ان ماست اگر پای داری در شد او دار و اگر سر داری در کمند او دار
غافل مشو که مرکب مردان مرد را در سنگلاخ بادیه بهیا بریده اند نومید هم مباش
که رندان باده نوش از یک نگاه کرم بمنزل رسیده اند شش چیز دو چیز باید تا بندگی و دو
شاید جو دل حاجت صحبت با اخت موافقت با مخالفت شمس ملامت
گفتن با سلامت یاری بی عداوت عشق بی تهمت بدیده بلا بانشتر شناخت
بی جهالت خاموشی با جا دست حکم راست بی اشارت تفتیش جنایت
لقمه با جلاوت از بار جرم و از تو غرامت شب نماز و روز زیارت همت صاف

و دل بر هدایت تا کار آخرت کرد و نکایت هر که بدانست که نیک و بد داوش
دارد از غفلت برست هر که عنایت او را ز خود شناخت از تکلیف برست
و هر که نور اخلاص یافت از ریا برست و هر که الوهیت حق شناخت از جهالت
و غفلت برست ای عزیز دران راه فرد باش و با دل پر درد باش کار
خام مکن و در کوی هوا و هوس مقام مکن و دل بخلق مبند که خسته کردی
بترس از کسی که از خدا نترسد الهی طاقت قهر تو ندارم و در دوزخ و داع و وقع
تاب تو ندارم از خود خبر ندارم آن شدی که چه را کار کافران کشت و قلعها
بگشاد و تا بند او ان سته قرص ماه چون اعذر ای خدا آتش نفرستاد
اگر خالق شناسی مخلوق چرا ز دهی عیبی که در تو هست دیگران را ملامت مکن و طاعت
نداده دعوی کرامت مکن هر نعمتی که دران شکر نیست نقصان او جهان است
و هر شدتی که دران صبر نیست زیان جاودانی است هر اخلاقی که دران اخلاص
نیست کفر نهانی است و هر طاعتی که دران عمل علم نیست ضایع کردن زندگانیست
در هیچکس بچشم حقارت نظر مکن تو در تو هم بدیده تحقیر منگر زیرا که هست و دیس و داد
چون سنگ بنگری از یک اصل و جوهر تفصیل بیش میانه این هر دو جنس هست در نظر دواحوا
جون همه با هم برابر جود و بجود چون بکذشتی از این دو کار باقی هر اکه هست انعام کرند
ای درویش خلق را در و پرداخت و درویشی آن شهادت ما را با خلق صحبت و خلق را
از ما جدائی بس کس که از ما هزار فرسنگ دور است و معنی در حضور است بسیار کس که
از او بجز ابوی با دارد و هزار فرسنگ دور است خود را بمعنی نزدیک در وراه قربت نیسی ری شمار

که از دنیا

نازو داوی کار مرد است

که نزدیک ظاهر گرانی دل دوستانست و قرب باطنی در دوا درمانست عیبگیران
منکر جهان خود دیده فروکن بگریبان خود آیینه روزی که بکری بدست خود شکن
از روز منشو خود پرست خویشتن آرای مشو چون بهار تا مکند در نظر روزگار ای عزیز
از پیشینیان یاد کن و خانه طاعت خود آباد کن بنگر که همراهان کجا شدند و چرا از تو
جدا شدند وی کجا رفت و امروز کجا میرود کاروان شد شمار و ننه مانده مصاحب برین شد
صحبت و بر منیه مانده نماز را قضا است صحبت را قضا نیست و خلق بعدی از کف دادن
روا نیست نماز را بجمعیت قضا توان کردن قضای صحبت یاران نمیتوان کردن
از آسمان کلاه می بارد اما بر سر آنکه سر فرود آرد شریعت و حقیقت را استانست
و بی شریعت بحقیقت پیوستن دروغ و بهتانست شریعت را استاد باید و طریقت را
پیر اگر بخدا نیاز داری پیران را نیاز داری بر ظاهر شیخا نند بر معنی دل از زبان عطای حضرت
حاصل و از این مقصد طریقت و اصل دل از جان پرسید که اول کار چیست دانو کار
و ثمره کار چیست جان جواب داد که اول این کار فنا است و آخر این کار وفا است
و ثمره این کار بقا است دل پرسید که فنا چیست و وفا و بقا چیست جان جواب داد
که فنا از خود رستن و وفا عهد دوست را میان بستن و بقا بحقیقت پیوستن چشم
مدار که هر آفت که بمردم رسید از چشم خود رسید چشم بد را دوا است و چشم خود را
دوا است آدم علیه السلام را چشم بد رسید توبه رنگی یافت و ابلیس را چشم خود رسید
ملعون ابد گشت کار دشوار است هر اکه پیش آید حق از آن تنهی آید اگر روزی

صد بار خاک شوی به از خودپرستی که هلاک شوی چون از خود برهی بدوست رسیدی
عشق آمد و شد چو جانم اندر رگ و پوست تا کرد مرا تهی و پر کرد ز دوست اجزای
وجودم همگی دوست گرفت نامیست ز من بر من و باقی همه اوست این حقیقت که الله
معلوم است عرش و کرسی در آن معدوم است میل در بالا و من در ها سوزم هم در وی
داند که من چونم اگر خود را شناختی و اگر صحبت خود دریافتی روی از هر دو جهان
برتافتی راه بغی نمودم و در حقیقت گشودم هر چه کردم باز گو نتوانستم نمود از جنابعلیها ن
نتوانستم بود جنابها ان در و دنباشند و آنها آن کسانند که اگر فوت شود از ایشان گنهها
بدیشان نرسد نه بجهانه آنجهان مردانند که با اینها روی از دوست نکرداند هر یکی را
سجودی و شهودی و نمازی و نیازی نه در شهرشان و ما نشان توقفی و نه بر قوت
کام ایشان تا شیغ اگر محنت دهد صبر جویند و اگر منت نهد شکر گویند همه هوشیاران
مستند و بیدلان روز الستند و غنی دلان تنگ دستند و آه گویان هوا پرستند
و با کاسته که از هستی و نیستی برستند و از قفس هوس جستند و در حرم لی مع الله نشستند
و فراز جب و جاه گستند شبها بر فلک طاعت اند و روزها بر سر قناعت شان هلند
نه شیخ گویند خود را نه مولا یبتغون فضلا من الله و رضوانا همه تن شمعند که از درایت
ملیت کارشان همه نکو که هیچ زشت مست هیچ ایشان ذکر دایم و اکثر اوقات سلام
و اسان به برکت دعای ایشان هایم و زمین ازا اهلیت ولی ایشان از هم نجیبم فی من جوف
نو ن این طایفه الهیانه و در کار عشق ما هیانه با وجود آنکه هر یک قطب را هند از کنگر
دعای خیر میخواهند مرحبا قومی که داد بندگی را داده اند ترک دنیا گفته اند و از همه آزاده اند

روزها باروزها

روزها با روزها در گوشه ها بنشسته اند ‌ ‌ بار شبها در قیام نیز تا استاده اند
نفس خود را قهر کرده روح کرده بر فتوح ‌ ‌ زاد تقوی برگرفته بهر مرکب آماده اند
طرفة العینی نبوده غافل از حضرت ولی ‌ ‌ سیلها با این همه از دیده ها بگشاده اند
یک زمان از روضه همچون نوح فارغ نیستند ‌ ‌ همچو یحیی گو بیا از بهر زاری زاده اند
زان تاب تبتل الله عشق که الجهان ‌ ‌ روی خود بر خاک پای السجود بنهاده اند
ربنا گویند از آن لبیک عبدی بشنوند ‌ ‌ جمله سرمست الست از جرعه این باده اند
راحتی و دیدند و ذوقی یافتند از انس جان ‌ ‌ روز و شب در کنج خلوت در سر سجاده اند
تا بدنیا آمدند از کلبه کتم عدم ‌ ‌ سوی حضرت جز نیاز و ناله نفرستاده اند
هر انصاری تو میدانی که ایشان کیستند
فرقه پاکرد فرد زمره دل ساده اند

صفات الله اینجا متمیز میشود و اسماء الهی اینجا ظاهر گردد و دریای اول [illegible] بود [illegible] گردد
و دریای دوم پیدا امد [illegible] گردد و دریای سیوم و چهارم پیدا امدند این ملک و ملکوت [illegible]
چهار دریای عالم صغیر تمام شد چنین دانم که تا فهم نکوی روشن تر ازین بگویم [illegible] گفته شد

[illegible]

فخلقت الخلق این گنج پنهان میفرماید ذات خدای تعالی است و از خود [illegible] دریای کنت کنزا
مخفیا اول است [illegible] گردد و دریای دوم ظاهر شد [illegible] روح اضافی اول عالم کبیر است
[illegible] از این خبر داد که اول ما خلق الله تعالی العقل صفات خدای تعالی اینجا متمیز میشود [illegible]

[illegible]

دریای اول [illegible] گنج پنهان بود [illegible] که شناخته شود و لیکن از اول باب اینجا [illegible] سخنهای مشکل
[illegible] بفهم عزیزان برسد فکری [illegible] خاطر تیز و صحبت دانای باید تا فایده [illegible] سخن را
جایکه خاطر [illegible] دریابند معنی این حدیث را نیز دریابند که ن والقلم وما یسطرون

[illegible]

روزی که برفت [illegible] کار
زاهد [illegible] مسجد [illegible] خمار

[illegible]

سطح اعلا است و متصل سطح اعلا و لطیف کمتر است و از سطح اعلا انچه بالای مرکز است بدین سبب چهار طبقه
میشود و مرکز در میان لطفه است سودا میگویند و سودا سرد و خشک است و طبع خاک دارد لاجرم
بجای خاک افتاد و طبقه دوم را بلغم میگویند و بلغم سرد و تر است و طبع آب دارد لاجرم بجای آب

[illegible]

قسمت کرد و ثابت اعضای اندرونی و بیرونی پیدا آمد و آن اعضا در این حال معاون

[illegible]

روح نباتی قوت گرفت و در جگر قوی شد و بر هضم غذا قادر گشت آنچه از جگر زاید آمده بود
خلاصه روح نباتی بود در جگر است و دل از او جذب کرد چون در دل آمد یکبار دیگر هضم و نضج
بهم رسید و حیات شد و آنچه زبده و خلاصه حیات بود در دل است روح حیوانی شد و آنچه

زبده و خلاصه روح حیوانی است از راه شریانها در جمیع بدن رسید و روح جسمانی بود و از زبده و خلاصه آن روح نفسانی شد [illegible] و چون در دماغ در آمد یکبار دیگر هضم و نضج یافت [illegible] روح نفسانی [illegible] از راه اعصاب [illegible] و در جمیع بدن [illegible]

در یکباره دیگر بود و عناصر و طبایع و نبات و معادن و در چهار ماه تمام شد و هر یک در ماهی
و بعد از روح حیوانی چیزی دیگر است فصل در بیان حواس و دکانه بیع اندازه و مع [illegible]
بدانکه روح نفسانی که در دماغ است مدرک و متحرک است و ادراک بر دو قسم است قسمی در ظاهر و قسمی در

باطن [illegible] و در ظاهر [illegible] و [illegible] قوت و هم [illegible] و حافظه [illegible] متخیله [illegible]

جلیه در حس مشترک جمع شده آن معنی را ادراک این جلیه را می تواند کرد و معنی و شی در روایت
و معنی و شیمی در و شیمی در باید و متصرفه آنست که در مدرکات هر دو تصرف کند در حال اتصرف
میکند و ترکیب و تفصیل فصل در بیان قوت محرکه بدانکه قوت محرکه بر دو قسم است باعثه و فاعله

باعثه آنست که چون صورت مطلوب یا منفور در خیال آورد در وی باعثه قوت محرکه گرداند
و حرکت اعضا [illegible] و فاعله [illegible] باعثه [illegible]
از وی است [illegible] فاعله [illegible] عضلات [illegible]
[illegible]
[illegible] فصل [illegible] روح [illegible]
[illegible]

[illegible] روح [illegible]

رسد او را انسان گویند و چون بمرتبه انسان رسید تا استعداد و صحبت کند روح اضافی زنده شود

[illegible] روح [illegible] اضافی [illegible] در اخلاق [illegible] روح [illegible] بدان [illegible]

باعثه

انکه مستعد او صدق کنند هر که این ده کار را که وسیله حاصل کرد و بدین روح زنده شد فصل

اید روش اگر میخواهی که بدانی تو در کدام مرتبه از شرح نفوس که ام کجا و اینجا هم تعریف کنیم بدانکه اگر

[illegible]

... قال الله تعالى ... [illegible]

... لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم ... [illegible]

[illegible]

و اما بجمله ضعیف و بکدرت ادنی ماند که مصباح را قوی و صافی گرداند تا روغن روح نفسانی شود و قوت
و صفای این مصباح از ترک و عزلت است و در عزلت کم خوردن و کم گفتن باید تا بمرتبه [illegible]

[illegible]

[illegible] کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لکی اعرف [illegible] فصل [illegible]

[illegible]

نظم

بعضی هر شرع راست نیست الماموره معقود [illegible] که بنویسیم و یاران خود را نصیحت کنیم

[illegible] وما امرنا الا واحدة [illegible]

[illegible] الله الذی خلق سبع سموات ومن الارض مثلهن یتنزل الامر بینهن لتعلموا ان الله علی کل شیء قدیر [illegible]

[illegible]

میگویند که این چهار دریا اول و آخر ندارند و بعضی بر بعضی مقدم نیستند نه تقدم ذهنی و نه تقدم خارجی
و زمانی و سپس از یکدیگر پیدا نیامده اند ازین جهت اگر وجود یکی پیش نیست چون وجود یکی پیش نیاید
بعضی ... [illegible]

[illegible]

قرص آفتاب بر شعاع تقدم و وجود علت بر معلول در بارهٔ سوم از دریای اول ظاهر شد و لیلی در آن ظهور الهی
بود ملکه گردد اگر تقدم خارجی گویند ظلم ها پیدا آمد اما تقدم ذهنی را خللی نباشد ... [illegible]

[illegible]

و لا ازال است بدین عالم لا زمان را که ازل میگویند که ... تا از زمان و مکان بیرون نبود
و طیران او با ازل متصل نگردد و درین ناظر ماضی و مستقبل بر نخیزد که لیس عند ربکم صباح
ولا

وَلَا اَمْسَاءَ از نقاب عزت بیرون نماید که یا مَعْشَرَ الْجِنِّ وَالْإِنْسِ إِنِ اسْتَطَعْتُمْ
اَنْ تَنْفُذُوا مِنْ اَقْطَارِ السَّمٰوَاتِ وَالْاَرْضِ فَانْفُذُوا لَا تَنْفُذُونَ
اِلَّا بِسُلْطَانٍ جمال نماید و بدایت ظهور اول که روح اضافیست ازل الازال میگویند و بودن
دریای ابد که ذات خداست تعالی است لَمْ يَكُنْ شَيْءٌ وَهُوَ كَمَا كَانَ لَمْ يَزَلْ وَلَا
يَزَالُ میگویند این بود سخن علما اهل تصوف در بیان چهار دریا و سخن علما و اهل تصوف ظاهر است

[illegible]

نو زنها این که ما زنها نهادیم سر بود رصنع خود نمودیم جهان را در پی خود غا نهادیم اید ... در وق ما
چنانکه این چهار دریا هست کم کسی در یافته و بعد از ان میدانم که چون با ظاهر نیست که بعد از ما
بهتر از ما و بنده از جهت آنکه هر چند که می آیند استعداد زیاده میشود و هر وقت ما پیش از ما زین
چهار دریا خبر نشان نداند چنانکه گفته شد الکمن اهل تصوف میگویند که با نیز همان میگوییم که شما
میگوئید که با شما درین یست و ران است که میگوئیم که جهان تا غ فر بود که کنت کنزا مخفیا فاحببت
اَنْ اُعْرَفَ میخواست که ان کنج را اشکارا کند شناخته گردد و خواست که جمال خود ببیند و صفات
و اسماء و حکمتها و افعال خود راست بیند و جمال در مرات توان دید که اَلْمُؤْمِنُ مِرْآةُ
الْمُؤْمِنِ جهان مرات که عین را در انجا ببیند و ساز دارد و ان مرات ادم است بیت

و شناخت آنگاه شریعت را عزیز دارند و عزیز داشت شریعت ان باشد که انقیاد و اوامر و اجتناب
نواهی کنند و متقی و پرهیزکار باشند هیچ نکته از نگاه داشت فرو نگذارند و راست گفتار و راست
کردار باشند و بعد از ان بداند که کمال آدمی در ان است که بمرتبه رسد که از اوصاف ذمیمه
و اخلاق ناپسندیده رسته شود و با خلاق حمیده و اوصاف پسندیده آراسته شود و چون
اینها کرده باشد آنکه بیقین بداند که خلاص آدمی و جمعیت وی در دنیا و آخرت در لقمه حلال است
و صحبت نیکان و گرفتاری آدمی در لقمه حرام است و صحبت بدان و هر چند ان باشی که از تو کسبی بی
نرسد و لقمه راحت رسانی این است کار و انتها این است کمال آدمی و هر چه این است خلاص و نجات
آدمی تم الکتاب بعون الملک الوهاب والله اعلم بالصواب و الیه المرجع و المآب علی ید العبد
المذنب الفقیر تراب اقدام الفقرا المسمی ابن المرحوم المغفور
میرزا عبد الرزاق ۲ یوم [illegible] شهر شعبان المعظم مطابق
[illegible]
[illegible] و صلیا و سلاما علی نبیه النبیه محمد
و اله اجمعین تمام شد

[illegible]

فرستادیم آدم را به بیرون جهان و لشکر همه را نهادیم ای درویش این همه گفته شد و بیان خود را از بن جهت ایشان
کنج پنهان بگوید و هیچ جز از تو پیدا نیاید هر که پیدا آید مرآت است و هر چه مرآت بدان محتاج است و دریای
اول خواست که از قوه بفعل آید و از باطن بظاهر آید تا جمال خود را ببیند ای درویش این همه گفته شد
[illegible]

طلب کن و هر چه از عقل اول و روح اضافی طلب میکنی از خود طلب میکن و اگر ملایکه و ابلیس و آسمان
و بهشت و دوزخ و قیامت و حساب و ثواب و عقاب و صراط و میزان و آب حیوة و جام
جهان نمای میخواهی از خود طلب کن ای درویش چند دراز کشم که این همه که میگویم و بیقین
میدانم او تو میدانم من چه میگویم در جام جم جهان نما پیمودم روزی ننشستم و شبی نغنودم
ز استاد چو وصف جام جم بشنودم خود جام جهان نمای جم من بودم بعبارت دیگر بگویم تا بدانی
و در یابی بدانکه آدمی میوه درخت موجودات است و بیقین میدانم که ترا معلوم است
که زبده و خلاصه درخت میوه است و بنا کردن درخت از برای میوه است و درخت چون بمیوه
رسید

رسید بکمال خود رسید چون میوه درخت پیدا آمد عاقل داند که تخم میوه درخت معین بوده باشد
که از تخم میوه مقصود است این مراتب درخت موجودات بودند بالقوه و از قوت بفعل آمدند
و درخت سه مرتبه دارد مرتبه ذات و مرتبه وجه و مرتبه نفس ذات درخت تخم درخت است و چون
[illegible]

خاتمة الکتاب بدانکه روندگان راه خدای تعالی مدتها در مدرسهها بحث علوم و در خدمت علما تحصیل و تکرار
کرده اند آنگاه از مدرسه بخانقاه آمده اند و در خدمت مشایخ مدتها ریاضت و مجاهده کشیده اند و در مغز
او نشسته کتابها ساخته اند و مریدان بسیار کرده اند و بتربیت مریدان مشغول شده اند آنگاه بعد از همه ...
[illegible]